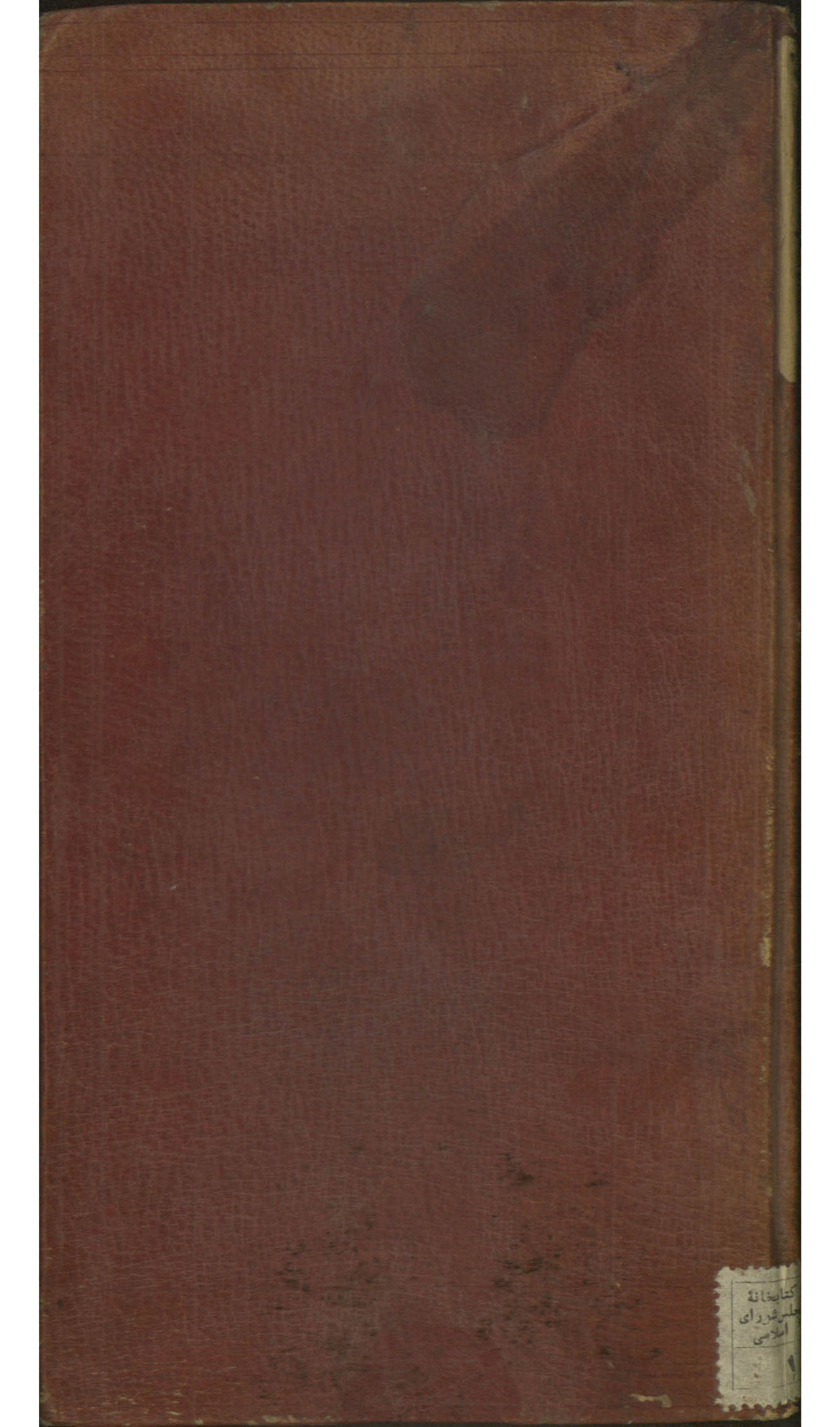
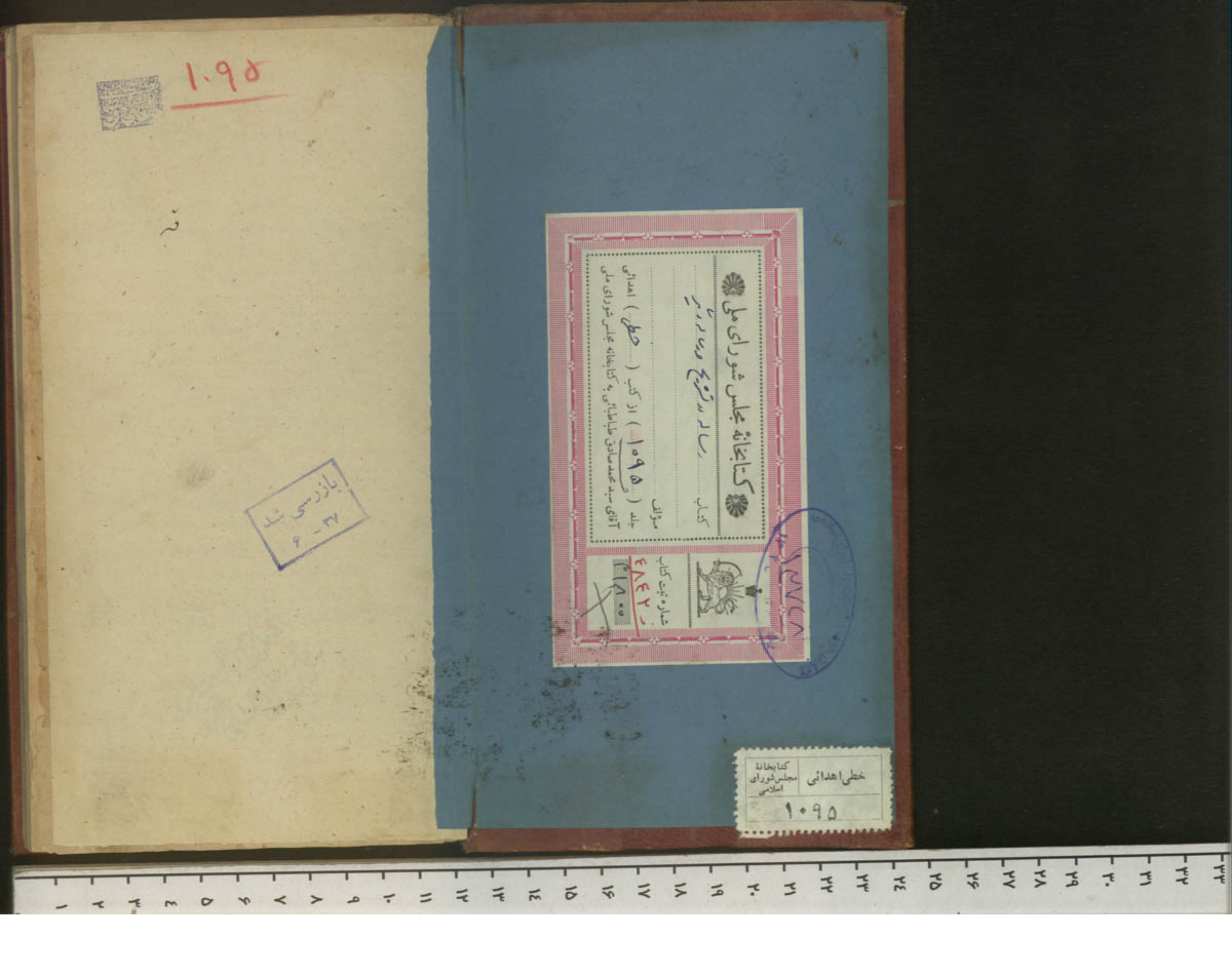
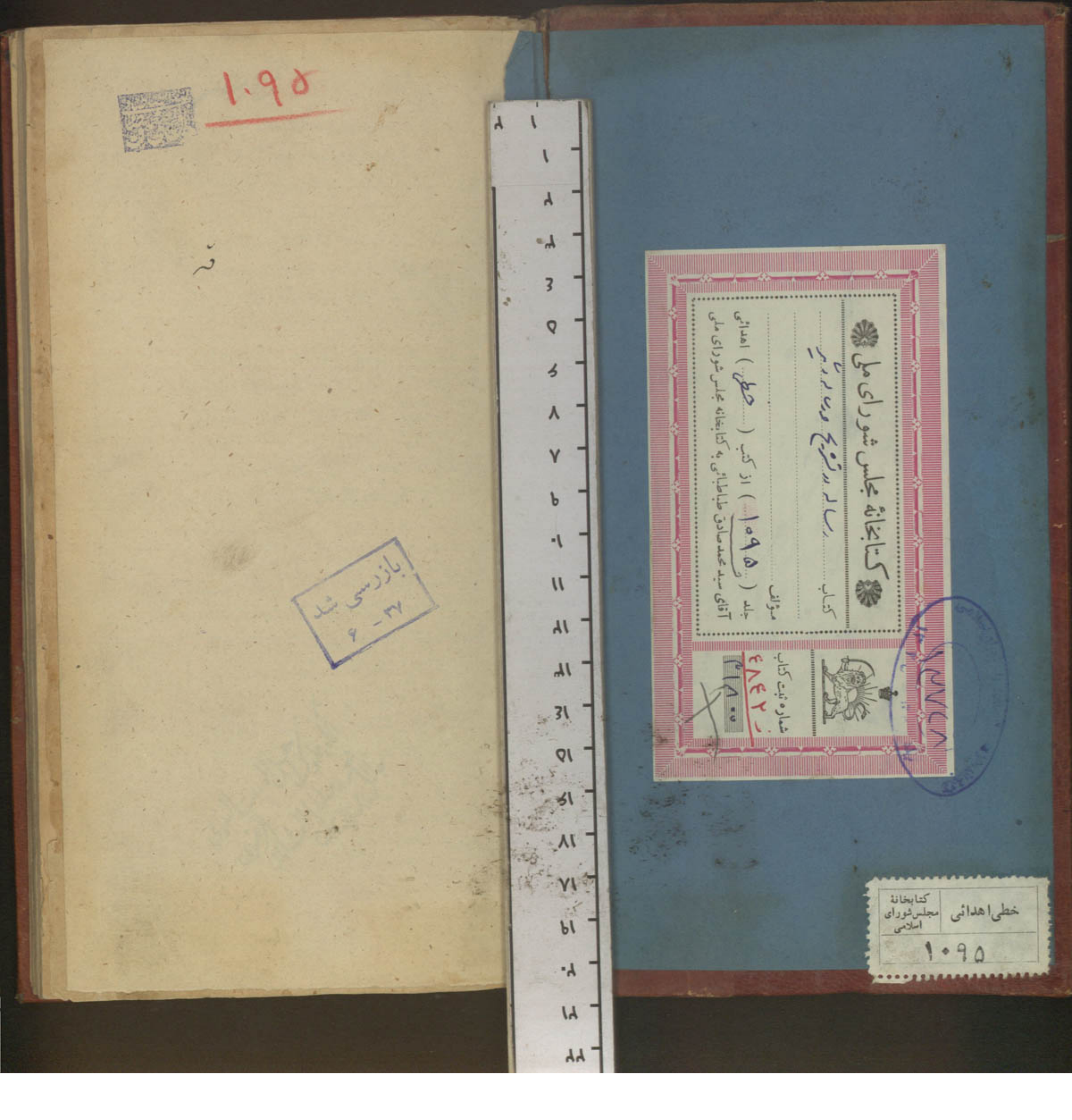

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی



۱۰۹۵
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
بازرسی شد
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۰۹۵



۱۰۹۵
بازرسی شد
۳۷ - ۶
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۹۵



1

بسم الله الرحمن الرحیم وبه [illegible]

من لم یعرف الهیئة والتشریح فهو عنین

شکر و سپاس بی قیاس پادشاهی را سزد و حمد و ثنا خالقی را رسد که در خلقت
انسان دقایق حکمتش بی پایانست و حقایق قدرتش بیرون از حد و بیان علی الخصوص
نوع انسانی از اجناس مختلفه و اصناف کیفیات متضاده آراسته و اساس بنیت
هیکل او را بجمال صورت و کمال هیئت مزین ساخته و بشرف خلقت و لقد کرمنا
بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن
خلقنا تفضیلا نواخته قادری که بدن ضعیف را بواسطه عظام قوت و انتظام بخشید
و بوسیله عصب و عضل مدرک و مرتبط و منتظم گردانید حکیمی که اساس دم در
اورده نموده و انفاس روح در شرائین فرمود تعالی شانه و عظم برهانه که دلایل
الوهیتش در هر ذره از موجودات چون خورشید تابان ظاهرست و علامات وحدانیتش
در هر فردی از کاینات چون ماه درخشان هویدا شعر ففی کل شیء له آیة * تدل علی انه واحد
قادری که با مرکن فیکون چندین نقوش گوناگون بر لوح فطرت و صحیفه خلقت نگاشت
و اسباب قدرتش مهد زمین باوتاد جبال محکم داشته و تحف تحیات و صلوات
بر ذاتی که غرض اصلی و مقصود کلی از انشاء عالم و ابداع و ایجاد آدم وجود با وجود او
بود چنانچه فرمود لولاک لما خلقت الافلاک شعر چراغ افروز چشم اهل بینش * طراز کارگاه آفرینش
و بر آل و اصحاب او که خلاصه [illegible] دین و زبده سالکان مسالک یقین اند اما بعد بر نظر اصحاب
بصیرت و [illegible] با بصیرت پوشیده نیست که مقصد اقصی و مطلب اعلی از خلق اشیا نفس
انسانیست چنانچه فرموده جل و علا و تقدس و تعالی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الانسان حصول این مرتبه و وصول بدین مرتبه رفعت زمانی معین
و وقتی مبین شود که خود را از ورطه ضلالت و مقام حیرت و جهالت برهاند بتاملی شافی
و تعلقی کافی در مخلوقات و مکونات تا بمقتضای من عرف نفسه فقد عرف ربه قیام نموده باشد
بنابرین دستور [illegible] ضعیف عباد الله منصور بن محمد بن احمد اصلح الله حاله با قصور
فکر و خمول ذکر [illegible] خاطر [illegible] و ظاهر متوجه آن شد که در تشریح بدن انسان [illegible]
بیانات شطری و کیفیت آن سطری در سلک عبارت آورد و [illegible] عالی مقام دیباچه آنرا
مزین ساخته بنام و القاب همایون حضرت [illegible] ثانی [illegible] جهانبانان [illegible]

بی قیاس

طریق

اوضاع

۲

حامی قوانین ملک و ملت ماحی قواعد ظلم و بدعت السلطان الاعظم [illegible] الاکرم
المؤید من السماء المظفر علی الاعداء [illegible] الشرق والغرب والی ممالک العرب والعجم
ناصر عباد الله ظل الله فی الارضین مالک ازمة البسط والقبض فرد
بلند همت و قدر و بلند افسر و تخت * خجسته رای و رای و گزیده نام و نشان
السلطان بن السلطان [illegible] غیاث الحق والسلطنة والخلافة والدنیا والدین
امیرزاده پیر محمد بهادر خان لازال [illegible] ممالکه [illegible] اللوی ولا یزال فی خلود ملکه
منصورا علی الاعدا که حضرت سلطنت پناهش با شواغل جهانداری و دواعی کامکاری
پیوسته اوقات شریف بترتیب اصحاب فضل و تقویت ارباب عقل و اعلای معالم
دین و احیای قواعد شرع المرسلین مصروف گردانیده لازم آمد [illegible]
و ناطقه مطیع و عای [illegible] این جاه و دعای [illegible] این درگاه جاری
گشت [illegible] رسول که چون نظر کیمیا اثر خاصیت حضرت سلطنت پناه [illegible]
[illegible] ارباب فطنت مشرف کرده و وصول از کمال عاطفت
آنکه چون بسهو و زلل و نقصان و خلل این مقاله بی عبارت اطلاع یابند ذیل
عفو و اغماض بر زلل اقدام [illegible] فرمایند فانی بالعجز والقصور لمعترف
و من [illegible] بحار عفو و کرم و مرحمة لمعترف [illegible] والعیون الکرام من المعایب
محفوظة والسنتهم عن المساوی محفوظ والله ولی التوفیق و منه الهدایة
والتحقیق و این رساله مشتمل است بر مقدمه و پنج مقاله و خاتمه مقدمه در
تعریف اعضا و تقسیمات او مقاله اول در ذکر عظام و آنچه متعلق است بدو
مقاله دوم در ذکر عصب و اقسام او مقاله سیوم در ذکر عضل و کیفیت حدوث
او مقاله چهارم در بحث اورده و تشعب او مقاله پنجم در شرائین و انواع
او خاتمه در اعضای مرکبه و کیفیت تولد جنین مقدمه چون مقصود بالذات
تشریح اعضای انسانیست ذکر و تقسیمات او [illegible] اعضا عبارتست از اجسام
جامد غلیظ که از امتزاج اخلاط حاصل میشود و ارسطو [illegible] که اول عضوی
که متکون میشود دلست بنابر آنکه معدن حرارت غریزیست و تعلق نفس ناطقه
اولا بدلست و مقتضای حدیث [illegible] که این دعوی علیه الصلوة و السلام

الداعی

اقلام

[illegible]

اضعفها ومن الجیات الکلما ان فی البدن لمضغة اذا صلحت صلح البدن کله واذا
فسدت فسد البدن کله الا وهی القلب بنابرین شرف وقربت در رتبت تکون اگر سابق
باشد بعید نبود و بقراط بر آنست که اول دماغ متکون میشود بنابر آنکه در فرخ مشاهده
می شود و این دلیل ضعیف چرا که شاید که تقدم تکون قلب را باشد و بعد از آن ظهور دماغ
را و دیگر آنکه قیاس انسان با طیور چندان معتبر نیست و محمد زکریا بر آنست که جگر در
تکون مقدم است دلیل آنکه منی که ماده بدنست قلیلست و محتاج باشد بغذا زیرا
و متمنی و عضوی که مظهر این دو قوت کبد است پس در تقدم اولی باشد و این سخن ضعیف
است بنابر آنکه غذا اول موقوف است بر حیوة و حیوة از قلبست و ابو علی سینا
بر آنست که سره مقدم است بنابر آنکه غذا از رحم بجنین می رسد و ضرورتست
که این غذا او را حاصل گردد اولا و این سخن ما ترتیب کرده اند و ارسطو آنکه
شاید که در تکون مقدم باشد و ظهور او بسبیل حس بعد از سره باشد و بعضی بر آنند
که اول فوقانیت ظهر مخلوق می شود جهة آنکه اساس است و اساس مقدم باشد
بر ما بنی علیه و این نیز اعتبار نکرده اند از جهة آنکه فوقانیت جهت اساس
ترکیب است نه کل فرد فرد و مراد با آنکه اساس بدنست باعتبار اصلاحیت نه تقدم
در وجود والاشیخ بحث درین نیست که موقوف و منبع آن قلبست
و بعضی بر آنند که چون ماده منی بمحل رحم رسد در وی غلیانی پیدا شود
و چهار نقطه بدید آید یکی در محل قلب و دیگر در محل دماغ و دیگر در محل جگر و آخر
به منحنی گردد و این قول بالصواب اقرب می نماید و اگرچه دلیل ارسطو آنکه
اول قلب متکون می شود مشاهده است و قیاس و حس اهل تشریح مشاهده
او واقعیت و از قیاس یکی آنکه و رمی از جا هوائی لیسایست
و حرارتی قوتی [illegible] بسبیل و اول چیزی که از و حاصل میشود جوهر روحست
بنابر آنکه تکون او آسان تر بود و حاجت بجذب او زیاده پس اولا جوهر روح
متمیز گردد و جمع شود و چون روح حیث سیالی بنفس خود قایم نمی شود لابد
او را شیئی باید که محیط شود بدو و تحلیل نرود و از آن [illegible] حرکت و توجه بجوانب
باشد بنابرین واجب بود که در وسط باشد تا نسبت بجوانب علی السویه باشد

ممنی

قلب

باشد والا ترجیح بغیر مرجح لازم آید و آن عضوی که محیط او گشته قلبست پس اول
چیزی که متکون میشود از اعضاء [illegible] روحست و آن قلبست و دیگر آنکه چون
بدن موجود نشود قوت غاذیه بدو متعلق نگردد و تکون او موقوف بحرارت
غریزی پس عضوی که منبع حرارت غریزی است باید که در تکون مقدم باشد بر عضوی
که مظهر قوت جاذبه است بنابرین ضرورتست که قلب متقدم بود بر کبد و محققین ما دام
که بدن خالی از حیات باشد محالست که حساس بود و پس تکون قلب مقدم باشد بر دماغ
اما امام فخر رازی فرموده که در سخن بقراط و این ذکر با و شیخ ابو علی سینا عند التحقیق
منافاتی نیست بنابر آنکه اگرچه قلب در تکون مقدم است بر سایر اعضا اما در اول
تکون ظاهر و روشن نیست و مراد بر آنکه قلب مجمع ارواحست اینست که مقدم باشد
و لحیة او لا بداست که متاخر باشد چرا که تا منی علقه نشود و بعد از آن مضغه نگردد
و این مجموع حاصل نگردد لحم متکون نگردد پس باید که تکون قلب مقدم باشد و ظهور
تمام اعضاء مذکوره پیش از تمام قلب بود و اعضا یا مفرد بود یا مرکب مفرد را
اعضاء بسیط و متشابهة الاجزا خوانند و مرکب آلیه بنابر آنکه اگر جزوی از و
مشابه کل باشد در اسم و حد آنرا متشابهة الاجزا خوانند و مرکب الاجزا چنانکه
اندکی از گوشت به نسبت با بسیاری و اگر چنین نباشد اعضای آلیه خوانند
بنابر آنکه آلت نفس است در اتمام حرکات چنانکه دست که پاره از دست
نمی توان گفت مادام که هیئت مجموعی نیست و درین محل مراد بمفرد آنست که
جزو او مشابه کل باشد در اسم و حد نه معانی دیگر که اطلاق کنند که عبارت
از آنست که در اصطلاح جزو نداشته باشد یا جزو داشته باشد و دلالت نباشد
یا جزو باشد و دلالت باشد اما معنی مقصود نباشد یا جزو باشد و دلالت و مقصود
نباشد یا آنکه اقل الاجزا باشد چنانکه عضل نسبت با جسم و مفرد و بسیط قریب
اند بهم و فرق میان ایشان آنست که مفرد در ازای مولف موضوعست
و بسیط بازای مرکب و فرق میان مرکب و مولف آنست که گفته اند که مرکب
آنست که چیزی با چیزی ضم کنند اعم از آنکه میان ایشان مناسبت باشد یا نه
و مولف ضم دو امر است بشرط مناسبت و تقدم و اعضاء مرکبه از مفرد حاصل

وتا ح

متین

میشود و مجموع اعضای مذکوره از منی متولد میگردد و غیر از لحم که او از دم حاصل میگردد
و حرارت تعقید او می کند و سمین و شحم که این ها از مائیت دم متولد اند و تعقید
این ها برودت میکند بنا بر آنکه محلل این ها حرارت است اگر سوال کنند که چون لحم از منی

از دم متولد میشود و دم

متولد میشود بر قلب چرا از لحم حاصل شود جواب گوییم که قلب عضو لحمی نیست بل غیر لحم
در وی باشد و حدوث او از لحم اولا معتبر نباشد و اعضای مذکوره که از منی متولد
میشود خواه قوت عاقده خاص باشد بمعنی مرد و قوت منعقده بمعنی زن یا
آنکه در هر دو قوت عاقده و منعقده موجود باشد و عاقده در منی مرد زیادتی باشد
و منعقده در منی زن چنانکه جالینوس برآن رفته و اعضا یا آنکه معطی مطلق
بود چون دل بمذهب ارسطو که اعطای قوت حیوانی بجمیع بدن میکند و از غیر
هیچ نمی ستاند یعنی چون محل روح حیوانی دل است و مجموع قوی از مبدا او حقیقتی
که آن نفس ناطقه است فایض می شود بروح که در قلب است و بواسطه شرائین
از وی بجمیع بدن منتشر میگردد بنا بر این محل و منبع جمیع قوی قلب باشد و مظهر
قوای نفسانی دماغ و مظهر قوای طبیعی کبد و بیشتر اطبا بر آنند که نفس ناطقه
افاضه قوای نفسانی نمیکند الا زمانی که روح میل کند بدماغ و مستحیل

زمانه

شود بمزاجی که اعدل باشد بنسبت با او و در قوای طبیعی همچنین و ابو علی سینا
در شفا آورده است که قول ارسطو بتحقیق و تدقیق اقرب است و قول اطبا
در بادی الرای اظهر چنانچه اشارت بدین سخن فرموده اند
یکی روحست و هر جا ای از وی پیدا شود کارش اگر هیچ نستاند بود کارش همه اعطا
پس معلوم گشت که معطی مطلق قلبست یا قابل مطلق همچو لحم حساس که قبول
حس و حرکت میکند از دماغ و اعطای قوای محتاج الیها بدیگر نمیکند یا معطی
قابل بود چنانکه قوة حیوانی از دل میستاند و اعطای قوة تغذیه
باعضای دیگر میکند یا نه معطی و نه قابل بود چون لحم غیر حساس و عظام که نه قبول
است و نه عطا در او و بدین اشارت فرموده اند و منها القابل المعطی
و منها واحد وحده و منها العکس للذی ... هذا الربع بردی و وجه دیگر
دیگر آنکه اعضا یا رئیس باشند یا خادم یا مروس یعنی نه رئیس و نه مروس

و نه مروس زیرا که اگر مبدا او قوتیست که محتاج الیه است در بقای شخص یا نوع
او را رئیس خوانند و رئیس بحسب بقای شخص سه است قلب و دماغ و کبد که

زیرا

شخص پس از این سه مدت حیوتی باقی نمی تواند بود یا بحسب نوع و آن چنان
باشد که این هر سه باشند یا انثیان که تولید منی از وی است و اگر متمم فعل رئیس
است او را خادم گویند و خادم یا مهیی بود چون ریه بنسبت با قلب و معده

یا مهیی

بنسبت با کبد که از اول تدریج حاصل میشود و از او اعداد یا مودی چون
شرائین قلب را که بواسطه او روح در بدن منتشر میگردد و آورده کبد را
چون خون که جگر تحصیل کرده آورده بر اعضا تقسیم میکند و اعصاب دماغ
را که قوت حس و حرکت در اعضاء بواسطه اوست و اقلیل انثیان را که منی
از اینجا بمحل تدریج می رسد و اگر نه مبدا قوتی و مجال اوست بینیم که قابل فعل رئیس
است یا نه اول را مروس گویند چون لحم حساس و ثانی را نه رئیس و نه مروس
دفی الاعضاء ترکیب و فی الترکیب ترتیب علی المروس ما کانت
رئیسا سابقا طبعا و اعضائی که از منی متولد شود هر گاه که تفرق اتصال
عارض این ها گردد حقیقتا منجبر نشود الا بعضی در زمان صبی بنا بر آنکه در آن
وقت ماده بسیار بود و عارج از لحم متولد میشود صلابت می پذیرد و کمال طبع

از دم

میشود و اعضای چند که در میان صدر واقع اند بطریق التفاف محل آن غشای
مستبطن اضلاع صدر است و آن غشائیست شبیه بنافه عنکبوت که
ملصق بجمیع اضلاع صدر است و گرد در آمده بر اعضائی که در داخل اوست
و ناشی میگردد از وی دو غشا که قاسم صدر اند بدو نیمه بطریق طول و آن
اعضائی که بر بطن واقع است مبدا او غشائیست که غشای مستبطن
بطن اوست و آن غشائیست باریک افتاده در نشیب بطن که محتوی میشود

عضل

اعضای غذا و حنجره که نزدیک فم معده افتاده تا عانه مشتمل بر اعضای
بطن و از اصفاق خوانند و اعضائی لحمی اکثر با لیف باشند یا خالی
از لیف و لیف جهت امداد است بر حرکات طبیعی و ارادی و قول آن
کسانی که گویند فعل عضو موقوف بوجود لیف است معتبر نیست بنا بر آنکه لحم کبد

ورطوبت جلیدی و جمیع شظایا اُن لیفات جذب غذاء میکنند با آنکه لیف و اجل
ایشان نکشته و هرچه از آن کبد و رطوبت جلیدی است ظاهر است خلو ایشان
از لیف و شظایا بنابر آنکه هرگاه که جذب غذا موقوف بر لیفیت بود تسلسل
لازم آید و آن تعلق کل واحد است از لیفات بر آن دیگر الی ما لا نهایه
و تسلسل محال است پس وجود لیف واجب نباشد و آن عضو که با لیف منقسم
به قسم میشود یکی آنکه لیفات بطول افتاده باشد و آن از جهت جذب
بود یکی آنکه لیفات او بطریق عرض واقع باشد و آن از جهت دفع بود و دیگر
آنکه بوراب افتاده و آن از جهت امساک بود و پیش جالینوس آنست که هر جائی
که لیف مستطیل و مورب باشد مستعرض نیز باشد اما شاید که مستعرض نبود
و ایشان نباشد و استاد افاضل لیفات از جهت آنست که پیش بدو
میرود در حالتی که صرف ازین با ایشان لاحق میشود هر زمان فعل خاص ظاهر میشود
و هرگاه عضوی از اعضا یک طبقه باشد لیفات او بطریق طول بود و هرگاه که
دو طبقه باشد بطریق عرض و پیش ابوعلی سینا آنست که دو طبقه خارج باشد
و آن دو لیف دیگر در طبقه داخل نیز هست و سخن جالینوس در تشریح اوفق
است بنابر آنکه او مشاهده کرده و ابوعلی گوید که درین باب قیاس معتبر است
نه مشاهده و اعضاء عصبانی که محیطست با جسام غیر بسیط است یا مرکب
بسیط دو نوع است اول چنانک اغشیه و آن یا یک طبقه باشد چنانک اغشیه
عضلات یا دو طبقه چنانک اغشیه اعضاء باطنی و صاحب کامل در تشریح
اغشیه نفی دارد براین و دوم چنانک عروق و او همچنین یک طبقه بود چنانک
بیشتر آورده یا دو طبقه چنانک بیشتر شرائین و اعضاء مرکب دو نوعست
اول معده دوم امعاء و کل واحد از این دو طبقه آفریده شد تا بواسطه
حرکات عنیفه منشق نگردد و دیگر بود احتیاط جهت آن چیز که در جوف
اوست چنانچه روح و دوم دیگر تفرق میان جذب و دفع یا آنکه تفرق
میان آنست و فعل هضم در طبقه خارجی میشود اول بنابر آنکه گفتیم و دوم
بنابر آنکه شاید که ملاقی مطعوم نشود چنانچه آنچه در دیگ است بجهت بیکر و ملاقی

از آن

لیف عرضی

یکی [illegible] التشخص شود دیگر آنکه مزاج بعضی از اعضا بعید افتاده است از
مزاج آدمی که غاذی اوست و محتاج بود آن دم باشد غذا که در زمانی بعید باستحیل
شود به جزء مشابه کل جوهر اعضاء باشد و از اعضاء بسیط که آنرا متشابه
الاجزا خوانند اول عظم است اگر گویند که او از متشابه الاجزاء در خارج
موجود نیست بنابر آنکه چون نظر میکنیم هریک از ایشان مرکب اند از عناصر
اربعه جواب گوییم که مراد با عضاء متشابه آنست که جزوی محسوس از و مشاکل
باشد جزو دیگر را در اسم و حد [illegible] باشد بر این تقدیر جزو را دخول

المقالة الاولی فی العظام

عظام از آن جهت مقدم است که اساس بدن است و اساس بر هر چیز
مقدم است پس بنابرین باید که در صلابت باشد و بعضی از و در بدن بنسبت
چون چوب میان سفینه افتاده که مدار علیه است و دیگر چوبها از طرفین
بدو متصل میشوند مانند فقرات ظهر از طرفین عظام بدو متصل اند و بعضی
در دعائم مرتبه چنداند چون استخوان بر پشت پا و دانع و اصلاح
صدری نسبت با احشا که در جوف او اند و بعضی از عظام مجوف است
تا مدد حرکت از او بسهولت بود و بعضی مصمت چون عظام سلامیات
و بعضی اندرون او مخ است جهت تغذیه و دیگر آنکه تا هوا او
در اندرون او در رود و او را متغیر نگرداند و بعضی از و متخلخل چون
مصفاة تا روایح در رود و وصول یابد و فضلات اند با سانی مندفع
گردد و مجموع عظام متصل بیکدیگر و متعدد است بنابر آنکه اگر آفتی بقطعه
رسد دیگری محفوظ ماند و دیگر آنکه علة غائی از خلقت هر یک امریست منافی
آن دیگر پس هرگاه که بمقتضای آن وضع باشد مقصود حاصل گردد و اتفاق
سبب کثرت و مجاوره ایشان بواسطه سهولت ترکیب و ربط جهت
حصول وحدت و ترکیب مستند و موثق به باشد و ربط و ثاقت ان رباطات
و اوتار و اعصاب بود تا بواسطه حرکات شدیده متنوعه و افعال قویه
مختلفه از هم جدا و منفصل نگردد و مفاصل آن موثق است و غیر موثق
موثق آنست که حرکت یکی از دو عظم بی آن دیگر ظاهر نباشد و آن بر دو نوعست

جهة آنکه ترکیب ایشان به زایده و حزه است یا انکه اکر هست زایده و حزه
در هر دو عظم است از ایشان و درز خوانند و ان چون دندان منشار است
و در استخوان سر ظاهر است و اکر در یکی زایده است و در دیگری حزه و زایده
در حزه است چنانکه دندان متحرک نیست از اذکر خوانند چنانکه ترکیب دندان در
فکی اعلی و اسفل و اکر ترکیب ایشان نه زایده و حزه نیست التصاق و التزاق
خوانند و ان در طول باشد مثل ترکیب زند اعلی و زند اسفل در ساعد و قصبه
صغری و کبری در ساق و در عرض باشد مانند فقرات عصعص و ترکیب عظام
و غیر موثق دو نوع است سلس و غیر سلس انست که حرکت احد العظمین
بی آن دیگر آسان باشد مانند مفصل رسغ و عسر انست که حرکت احد العظمین
بی آن دیگر دشوار باشد مانند مفصل رسغ با مشط و مفصل بحسب لغت موضع
انفصال باشد و در اصطلاح اطبا موضع تلاقی عضوین است بعضوی بالطبع
و عظام که بعضی مصمت و بعضی مجوف و بعضی متخلخل واقع می شود بنا بر انست
که هر عضوی را منفذی هست که غذا در و نفوذ میکند اگر آن منفذ محسوس
نیست ان اعظم مصمت خوانند و اگر محسوس است در وی عضوی متفرق است
یا نه اگر متفرق است از ا عظم هش خوانند و اگر متخلخل است چنانکه عظم فک
اسفل و اگر متفرق نیست و در یک موضع است از جرم عظم مجوف خوانند مانند
عظم فخذ و ساق و بعضی از عظام نوع او یکی است در بدن چون عظم الام و عظم
وتدی و بعضی نوع ان دو است چون کتف و عضد و بعضی چهار است چون ساعدین
و ساقین و بعضی زیاده از چهار چون عظم انامل و کف و قدم **اما اضلاع**
جمجمه بمذهب اصح مخلوقست از هفت عظم چهار عظم که جدران و یکی
بمنزله سطح که آنرا قاعده دماغ و وتدی خوانند و دو عظم که سقف که آنرا
قحف گویند و جدران یمین و یسار را حجری خوانند بواسطه صلابت و اگر
پیش افتاده او را جبهه خوانند و اگر بر خلف افتاده قمحدوه و چون در وجود
استخوان سر اختلافست قید علی مذهب اصح کردیم چه بعضی یازده انست جدار
یمین و یسار که محربان خوانند و جدار مقدم که ان عظم جبهه است اعنی دو از

و جدا از یو فرد و عدد و عظام صدغ چهار و عظم وتدی دو و عدد و بعضی برانند که عدد
عظم یافوخ ده است و بعضی گویند که مذکوران عبارت از عدد ران اربعه است
و عظام صدغ و عظم وتدی و سر طبیعی انست که او با نتو متقدم و موخر باشد
و در هیچ دو از موجود بود سه حقیقی و دو کاذب و دو از دو شون و قبایل
خوانند و بعضی قبایل بر استخوان سر اطلاق کنند و سر غیر طبیعی انست که یکی از
دو نتو نداشته باشد به استخوان سر طبیعی انست که مستدیر الشکل باشد
و مایل بطول که نشان او محافظ دماغ است و انچه نزدیک اوست و استداره
او بنا بر دو امر است یکی نظر باداخل وان چنانچه بود که تا موضع اجابی وسیع
و محل تمام بود و هیچ شکل نیست که شکل کری اوسع است از مربع هر کاه که مساوی
باشند در اضلاع و در کتب هندسه این معنی مقرر و مدلل است دوم که نظر بخارج است
بنا بر انکه شکل کری از آفات مصون تر از مربع است و در تعداد عظام او
فواید است اول انکه چون بخارات میل باعلی بدن دارد که تا هم مطلوب
بود دیگر انکه چون آفتی بقطعه رسد مخصوص بدو باشد و این دو فایده در جائی که
تعدد باشد ملاحظه توان کرد چنانکه در فک اعلی و دیگر فواید انکه اختلاف درز
مطلوبست جهت انکه بعضی متخلخل می باید و بعضی صلب و از انجهت مایل
بطولست که اعصاب دماغی بطول موضوعست و درز و سر طبیعی که [illegible]
است الخ در پیش سر افتاده آنرا اکلیلی خوانند بنابر انکه محل انتها کلاهست
و تاج با شکل او واقع و درز دوم را سهمی گویند و ان درزیست مستقیم
که منصف سر است در طول و او را از انجهت سهمی گویند که شبیه تیر است
در کمان و هرگاه که انضمام سهمی با اکلیلی ملاحظه کنند او را سفودی گویند
منسوب بسفود و ان آلتی است گوشت بریان کردن است و درز سوم را
لامی گویند بنا بر انکه مشابه لام است در خط یونانی و بر شکل دال است
در خط عربی و دو درز ان کاذبان که ایشانرا قشری گویند و درز اند
که در هر دو از جانب طول موازی درز سهمی از یمین و یسار رود و این
شکل مجموع ظاهر میکردد شکل اینست

اکلیلی
کاذب
سهمی
کاذب
لامی

فک اعلی مرکبست از چهارده استخوان و در روز میان این استخوانها بر کنده هر چهل سه عدد و کناره دو عدد که محیط است باصول دندانها بغیر از ثنایا و رباعیات علیا و دو عدد کوچک که در تحت سوراخی است نافذ از منخرین به جنب و انف و دو عدد دیگر در اجزای او مختلف افتاده در صلابت و این بنابر آنکه عظام و جنین ضروریست صلابت او جهت محافظت و عظام انف ضرورست که رخو متخلخل باشد تا رسیدن روایح بدو و دور شدن فضلات و مائی از و آسان تر بود و شکل اجزای او از مثلث و مربع منحرف الاضلاع از صورت معلوم میشود بعد از بکنه گفته می آید و چون فک اعلی محاذی قم دماغ است و فضلات و مائی بسیار از و مندفع میگردد ضرورت بود که درو درز و مفاصل بسیار باشد بخلاف فک اسفل و دیگر آنکه در فک اعلی حرکت مطلوب بود بنا بر آن حرکت بسیار در فک اسفل چنین لیس باید که فک اعلی

آخر از اسفل باشد **فک اسفل** مرکبست از دو عظم و بعضی گویند یکیست و در میان ایشان مفصل موثق خفی است که از ادق خوانند و این دو استخوان از طرف اعلی دو شعبه دارند که با یکدیگر در جنب هر دو عظم بزوج واقعست و متصل بدوست بر تر یکی از عضله صدغ و شعبه دوم غلیظ و مستدیر الراس افتاده است و در هر دو

دو نقره که در تحت دایره ایر است و در تکمیل می و دو دندان مذکور است از طرف بالا دو ثنیه و دو رباعیه و دو ناب و پنج اضراس از هر طرف و از شیب همچنین ثنیتین و رباعیتین جهت قطع و دو ناب جهت کسر و از هر طرف پنج اضراس جهت طحن و نواجذ بعض را می باشد و در سناخ هر یکی جند هست که در می رود و در سوراخ نجکی و زایده محیط است بر ایشان و بغیر از اضراس اکثر فوقانیت از ایشان با سه شعبه در درزی ... و اکثر تحتانی است دو و بعضی را سه که دندان عظام نیست و جالینوس گوید که آن عظام است و محسوس

مخصوص است بحس **فقرات عنق** فقرات استخوانهائیست که در میان آن سوراخ بود که نخاع در آن گذرد و هر یک از ایشان زوایدی مفصلی دارند که بدان منتظم و مرتبط میگردد و در بعضی نقره و در بعضی لقم موجود بعضی سر بیکدیگر متصل گردد بهم تا بسبب استحکام شود و در بعضی چهار باشد و در بعضی شش و در بعضی هشت و او را شواخص خوانند و بغیر از این او را زواید دیگر هست جهت حفظ اجزا خلاف افتاده است شوک و شناس خوانند و از طرفین واقعست اجنحه و این با مضاعفت باشد یا غیر مضاعف و فقره اول خالیست از سناسن و اجنحه و در فقرات عنق سوراخی هست دیگر که عصب از و بیرون می آید و عروق در می رود و هر یک از فقرات صدری سنسنه و جناحان دارند الا فقرات دوازدهم که او از اجنحه خالیست و هست از و سناسن ایشان نیز کافتاده و اجنحه ایشان سطر جهت حصر اعضای بشته که در شیب ایشان واقع است و فقرات از اول تا نهم فقرات ایشان در زواید شاخصه مایلست بفوق و سناسن منحدر میشود در او و القرات این ر بفوق افتاده و فقرات ایشان بطریق اسفل و سناسن منحدب بفوق او از آن عاشره سنن او قائمست و زواید شاخصه فوقانی و تحتانی مشتملست بر نقره و منفعت او آنست که آسان باشد توجه ایشان بجانب جهت میل کردن حرکت انحنا و انثنا یعنی دو تو شدن بنا بر آنکه وسط صدر هست یا نزده یک بدو فقرات اثنی عشر اجرد است از اجنحه بار و و افرکی آنکه ملتصق است بجانب موضع اجنحه یعنی اضلاع و با جانب در موضع اجنحه است و وام زوایدها مفصلی از فقرات مضاعف افتاده ضرورت آنکه قوة کرتر و بکیا او هست مشابه او باشد لیس بزواید مفصل در او مضاعف افتاده و طبیعت یافته بعد از حلق زواید چیزی که صرف کند در حلق اجنحه چون فقرات و فقرات پشت بزرگتر است از فقرات عنق و مخرج عصب هر دو اسفل السویه نیست بلکه بعضی که عالیه واقع است اعظم است از آنچه در اسفل واقع است و زواید میگردد در عالیه و نقصان می باید در سافله تا ...

باقی ماند از ابره تمام و این بعد از عاشر بنا بر آنکه عوام ایشان از آنکه
در دو احدی احتمال شقه دارد خاصه **فقرات ظهر** دوازده است و هشت
و چهار ضلع دارد هر کو راست از طرفین هفت از ایشان متصل است
بنقص از هر دو طرف و او را اضلاع صدر خوانند و طولانی افتاده تا مدو حشاید
کند که در جوف اوست و اما هفت اضلاع از پس استخوان سینه متصلند و از
طرف خلف هفت فقره از صلب و ده دیگر اضلاع خلف و زور خوانند
و سر ایشان متصلست بغضاریف و بر پنج فقره یافته از فقرات پشت
و بعضی بر آنند که در مرد و زن در اضلاع خلف و زور تفاوتی هستند و اصح
آنست که مساوی اند و اضلاع عظام اند قوسی که تکاه بیدار اند اجزاء او بر
ایشان محیط میگردد فقرات صدر مولفست از هفت استخوان عصروفی
که بر ایشان متصل میشود هفت اضلاع از پس خالک کنند شد اول
سمین بد و محیط شده و بعد از آن لحم بخلاف دیگر عظام و پیوسته تا که اغضروفی
وحشی بعضی مایل باشند اره که آنرا خنجری گویند جهت مشابهت بخنجره
فقرات قطن بجده متناسق تم اند بعضی بیکدیگر صحیح افتاده که بعد از
فقرات صدری واقعه و ایشان را سواسح طالر و اضحه اعنه هست
و قطن با عجز چون قاعده ظهر اند **فقرات عجز** سه اند که بعد از قطن
واقعست و سوراخی که مخرج اعصابست بر حاق و سطحیست از یمین
و یسار ملک مایلست لطرف قدام و خلف و او شبیه است بعظام قطن در
صلابت و عظم و استحکام **فقرات عصعص** عصعص در اصل دنبالاست
و فقرات او چون در آخر واقعست گویا دنباله عجز است از جهة او را
بدین تسمیه کرده اند و ایشان مولف اند از سه عظم غضروفی و زاید دارند
و مخرج اعصاب ایشان مشترکست و بعضی در ایشان هیچ کم و پیش نیست
خباخ در فقرات کردن اختلاف بوده اختلاف آخرین عصب فرو بیرون
می آید **کتف** ظاهر الهیة است و از طرف باریک او کویست غایر که
در وی رود در روز زایده عضد در جانب عریض عظم و نفت لین و درو

در رود و زایده است بیکر مایل بفوق و خلف و او را منقار الغراب خوانند
و ارتباط کتف میشود با ترقوه و این زایده منع میکند بیرون آمدن سر بلند
و از فقره فوقانی زایده نامند از اطراف وفا اوست و او منع بیرون
آمدن سر عضد میکند از آن فقره که بشیب افتاده که قاعده او بر جانب وحشی
که زاویه او بر جانب انسی و او جاری بسته است و نسبت با فقرات
و حافظ کتفست از ضرری که بدو لاحق میشود و این حاجز گویند و صاحب
کامل او را عین الکتف خوانند بنا بر آنکه قایم مقام عین افتاده تجویف
بجهت الجزا از قدام واقع میشود دفع میکند و انچه وارد میشود بعد از
جانب خلف او دفع میکند و از فایده کتف یکی آنست که عظم عضد بعد
منتهی گردد و ضرر با عضا شریفه وصول نیابد و دیگر آنکه نسبت با اعضای
که محصور است در صدر از خلف حافظ باشد مجابک تر قوه از قدام و دیگر
آنکه تا سطح ظهر بواسطه او مساوی باشد که اگر او نباشد موضع ظهر کوی باشد
دست مرکبست از ساعد و عضد و کفا عدا مرکبست از دو عظم که او را
زند اعلی و زند اسفل خوانند و با یکدیگر مثلا ملتحق اند و اتصال ایشان در
طول است و زند اعلی میان او باریک افتاده و طرفین او غلیظ و طولانی
و مایل باشد او ده از جانب وحشی التوی دارد و زند اعلی غلیظ تر
افتاده و در وی هیچ التوی نیست چون ضروریست که ذراع از طرف
اعلی دو مفصل داشته باشد و از دو عظیم مخلوق مخلوق کشته **مرفق**
عبارتست از مجموع مفصل زندیست با عضد و کیفیت اتصال زند اعلی با او چنانست
که در طرف مرفق کویه هست که زایده از طرف وحشی عضد رسته در رود در مرود
و با او حرکت منبسطه ملتویه حاصل میشود و کیفیت مفصل زند اسفل چنانست
که در رود و زایده هست و در میان ایشان جزییست شبیه لبین در خط فلیقان
و بعضی گویند بجای آن جزو ملائم جزو عضدی است و هر دو طرف
وی دو زایده در عقبتین در رفته و بدو حاصل میشود بسط و قبض ساعد
هر دو طرف زایدتین از شیب چون مجمع میگردد منکن میشود و دو بیداگردد

کوعا و بیخ درزند اسفل رسغ کف هشت استخوانند در دو صف نهاده
و مراد بآن مفصلیست که میان ساعد و مشط بود و هست مختلف الاشکال
متلاصق بهم یعنی بهم رسیده صف اول نزدیک ساعد است و آن سه استخوانست
مجتمع الرؤس از جهت اتصال الساعد و صف دوم نزدیک مشط است و آن
چهار استخوانند که اطراف ایشان نزدیک مشط باشد و میل بیکدیگر دارد
و لاحق ایشان میگردد عظمی که حاصل میشود باستخوان که نزدیک خنصر واقع
است از صف اول و او را با ساعد دو مفصل هست یکی حاصل میشود از
در رفتن طرف مجتمع ایشان در نقره زندین و این مفصلیست که بر
سبب آن که منبسط و منقبض میگردد و مفصل دوم ملتئم میشود از رفتن
شاخصه مذکوره در نقره که استخوانست که در این موضع است و کوکب افتاده
و بدو انکباب و انبطاح حاصل میشود مشط مراد به مشط محلیست که میان رسغ
و انامل باشد و آن چهار استخوانست که مقعر ایشان قریب بباطن واقع
افتاده است و هر یک از ایشان دو مفصل دارند بعضی زایده آن هر یک
در میرود در نقره از رسغ اصابع پنج اند هر یکی مرکب از سه عظم که آنرا سلامیات
خوانند و بعضی با بعضی متصل اند اتصال مفصلی بزایده که در می آید از یکی
و در میرود در دیگری و در میان مفصل ایشان استخوانی چند هست که موضع
خالیه را پر میشود و آنرا سمسمانیات خوانند و بغیر از ابهام که متصل
برسغ است اصابع دیگر متصل بمشط اند عظم عانه متصل گشته بعجز و دو
استخوان بزرگ که از طرف راست و چپ و هر یک ازین دو عظم منقسم
میشود بچهار جزو جزوی از پیش افتاده و او را استخوان عانه
خوانند و جزوی از خلف و او را ورک خوانند و جزوی دقیق که از وحشی
افتاده نزدیک طرف وحشی بیرون و آنرا عظم خاصره و حرقفه خوانند
و جزوی پایین از طرف انسی و [illegible] خوانند بنابر آنکه جوف او واقع
افتاده استخوان فخذ بزرگترین استخوانهای بدنست و آن قدام محدب
افتاده و از خلف مقعر و طرف اعلا او خمیده بجانب وحشی و جزوی اعلا

اعلی و او را از طرف فوق دو زایده هست که در میرود در حق ورک و از
شیب دو زایده که در می روند در رکبه ساق مرکبست از دو عظم
متلاصق بهم یکی از طرف انسی و آن بزرگتر افتاده و درازتر و او را
از طرف فوقانی نزدیک بمفصل فخذ دو نقره هست و او را قصبه کبری
خوانند و ساق نیز خوانند و دوم از طرف وحشی واقع است و آن
کوچکتر افتاده و ملاقی فخذ نمیشود و از طرف فوقانی و او را قصبه
صغری خوانند و در ساق دو تحدب هست مختلف الجهت یعنی در این
دو تحدب مخالفت هست چنانکه در فخذ بود منفصل سلسل افتاده
و ملتئم میشود از در رفتن زاید [illegible] مذکورتین کران تحدب است
در هر دو کو قصبه عظمی و او را دو رباط است یکی پیچیده و یکی ساده
و [illegible] رباط دیگر [illegible] از جانبین و مقدم ایشان محکمست [illegible] که آن
عظمیست غضروفی مستدیر الشکل دارد و نقره هست که در می رود در او
[illegible] بیرون آمده است آن عظم فخذ عقب استخوانیست بزرگ صلب
مستدیر الشکل از طرف خلف و از جانبین اما جانب وحشی او طویل افتاده
و مایل بباریکیست و از شیب عریض افتاده و املس بنابر آنکه چون
ناظر نظر میکند گویا مثلثیست مایل مستطاله که باریک میشود جزوی از او
بعد از جزوی تا منتهی میشود بوحشی و او را دو زایده هست نزدیک
اخمص و نقره دو جانب وحشی دارد و دو نقره از جانب بالا رکب
استخوانیست موضوع بر بالای عقب و زیر ساق که گرد او در آمده دو
زایده که از قصبتین رسته و در میرود در طرف هر دو طرف از در
نقره عقب و او را دو زایده هست فوقانی آنچه بطرف انسی افتاده در
نقره در کو یی که در طرف قصبه عظمیست و وحشی او در میرود در حفره
که در طرف قصبه عظمیست و وحشی او در میرود در حفره که در طرف قصبه
صغری واقع است و ازین حاصل میشود مفصلی که بدو تمام میشود

انبساط و انقباض قدم و بعد از و عظم احمص است و محدب افتاده
از طرف فوق و قدم یا مشط مایل بدوست و او را زورق خوانند و او
مربوطست بجزو مقدم برباط و در او کویست که در می رود در او زایده
عقب و حاصل میشود از مجموع ایشان مفصلی که حرکت قدم بجا بنین از وست

رسغ پای پای چهار استخوانست سه از ان مرتبطست سر ایشان
بزورق در یکطرف و از طرف دیگر متصلند بطرف سه عظم از عظام مشط
که براطراف انسی واقعست و چهارم استخوان رسغ نهاده است بجانب
وحشی نزدیک خنصر استخوانی شبیه بمکعب یعنی جسمی که محیط به باشد
بدو قدس و او را نردی خوانند و او مرتبطست نرد عقب بدو زایده
در آمده است و در رفته در نقره مذکوره و از پیش بدو استخوان بعظام
مشط

مشط مولفست از پنج استخوان که هریک از اصابع بدو
متصل میگردند از جانب ایشان و از طرف دیگر باستخوان رسغ و اصابع
هریک مرکبند از سه پاره الا ابهام که مرکب از دو پاره است و مجموع
عظام از عظم لامی و عظام سمسانی و عظمی که در قاعده قلب می باشد
بنا بر انکه در عظمیت ایشان خلاف کرده اند و سمسانی بواسطه جزوی
در حساب نیامده دویست و چهل و هشت عدد است چنانچه گفته اند

شعر عدد عظم چو خواهی که بدانی بیقین می برون آید از اینکه برون
می آید فتبارک الله احسن الخالقین ولا حکماء افلاطون ینطقون
ولا یزن فی جنب علم علم بقراط لا یسال عما یفعل و هم یسألون

اظفار اجسامی چند اند که عظم جهت ایشان اصابع مخلوق شده و ستون
ایشان تا از آفات مصون و محفوظ باشند و دیگر فواید ایشان از حک
و لقط و سلاح محض [illegible] والاخصوص بیک
طرف بودن و موکد این معنی است [illegible] اظهار [illegible] و شعر او
پیش از قلق او [illegible] و شاید که [illegible] کم متحص میگردد

تحلل م

[illegible]

غذاء

میگردد و غذا از و حاصل میگردد بواسطه فضلات بخاری و در من یحی لطیفست

وتر است اعضای مفرده بکس وتر است و آن جسمیست مشابه بجوهر عصب
و باطراف عضله متصل جهت تحریک اعضا رباطی دیگر رباطست و آن جسمیست
شبیه بعصب اما بی حس افتاده و فایده او ربط کردن عضویست
بعضوی یا بعظمی و آن را عقب نیز خوانند **عضروف** عضویست الین از
عظم و اصلب از دیگر و در او نیست و او غاطی حسن اتصال
استخوانیست میکنند

مجملا تعداد عظم فقرات ظهر فقرات قطن فقرات
عصعص فقرات عجز عظام سر عظام صدغ عظم فک اعلی
عظم فک اسفل اسنان فقرات رقبه فقرات اضلاع
اضلاع عظام عانه عظام سینه ترقوه کتف قلا الکتف
عظام دست عظام پای

لحم عضویست که از دم غلیظ حاصل
شود و فرج و خلل اعضا را ممتلی و محشو کرد اند [illegible] و فواید
بود

شحم و بعضی شحم و سمین دهن و شحم از اعضای مفرده شمرده اند
و در ان نظر است زیراکه شحم و سمین [illegible] منجمد [illegible] و شحم و ظاهر از وارد
و عضلات [illegible] جمله مرکبست نه مفرد و بیان هریک کرده میشود **شحم** جسمی
ابیضست که لزج باید [illegible] دم در اعضا و عصبانی شکل [illegible] و امعا متولد
شود و بواسطه برودت محل منجمد گردد **سمین** مشابه لحمست و از دم رسم
متولد می شود [illegible] و میان مرکبست از لحم و شحم **شعر** جسمیست که از بخار دخانی
متولد می شود و بعضی از و زینت بوده [illegible] حاجب و لحیه و بعضی زینت او [illegible]
نحو موی سر و مژه **جلد** عضویست منسج از لیفات و شظایا عصب
و خلل ان لحم پر شده و بجموع [illegible] بود مر جمیع بدن را و فایده او حفظ
هیئات و افاده حس بود در اک ملموسات بود و اینست صورت عظام
صورت اول اینست در صفحه ثانی

المقالة الثانية في العصب

امتیاز این آن وجوان از نباتات و جماد بود از اجراست حس و حرکت اختیاری
و مظهر آنها دماغست و بیجانک اصول ایک با باراجنی بواسطه تفاوت بعدات و
وسواقی از ان بدن بثبت با دماغ بدین متوالست یعنی محل جذبه که
عصبی که بدو آید اگر بزرگ باشد حس و حرکت تمام بر باید وصول یابد
و محل باشد که بدین وضع مود با بران عصب مخلوق گشته و دماغ بذات
مبداء این دو قوتست پیش بعضی و پیش بعضی آنست که معدل جمیع قوی
قلب است و مظهر این اثر درین محل است و اعصاب منقسم میشود بچند
قسم اول باعتبار قوام یعنی بعضی از وی در غایت و نهایت لین اتفاقی
چون اعصاب حس تا انفعال از محسوس زود و باید بتخصیص آن زوج که
از مقدم دماغ رسته جهت مقدم دماغ لین او زیاده است از موخر
قسم دوم باعتبار هیئت یعنی بعضی را یک تجویف بود چون زوج مقدم که
محل نور است و بعضی نمی آید بعضی آنست که خالی از جوف چون اعصاب
که غیر ازین او جست و مدد روح نفسانی سایر است چون شریان آید
از کل و روغن از کجد سیوم باعتبار افادت او است یعنی بعضی افادت
قوت حس فقط میکند چنانچه عصب ذوق و بعضی افاده حرکة چون محرک
لسان و بعضی آنست که افاده هر دو امر میکند چنانچه عصب که جزئیات
از ان عضلات در بدن و رجلین جهارم باعتبار مبداء یعنی بعضی از
دماغ رسته باشد و بعضی از نخاع و آنچه از نخاع رسته باشد بعضی عنقی
باشد و بعضی صدری و بعضی قطنی و بعضی عجزی و بعضی عصعصی و فایده
او چنانست که دماغ و نخاع اعطا میکند باعضا قوت حس و حرکت چنانکه
مبداء حس و حرکت بالذات دماغ و نخاع است بلا واسطه یا بواسطه
قلب چنانچه مذهب ارسطو است و علی التقدیرین روح در صدر و ان فعل
رمانی ممکن که حاصل گردد در دماغ و وقوع اعضا صورت اول

اعضاء استفاده قوت حس و حرکت می تواند کرد که از دماغ نمود کند در اعصاب بالضرورة آلة باید و باید که نرم افتاده باشد بنابر آنکه اگرچه عسر الانقطاع است سهل الانعطاف باشد یعنی بحسب اقتضاء اعضا وحی باید که ظاهر او حصینی بود و کثیف افتاده باشد تا روح تحلیل نرود و داخل او باید که متخلخل باشد تا محل روح وسیع باشد جهت جرم روح پس معلوم گشت که منفعت او بالذات اتصال قوة حس و حرکت و بالعرض تو یشق و تشدید اعضا یعنی چون صلابتی در دم او موجود است هر کاکه پراکنده می شود در لحم او را عسر الانقطاع میگرداند جهت آنکه ده مثانه علظ که در جرم اوست و دیگر از فایده بالعرض اعطاء شعور است مر اعضا را چند که از حس خالی افتاده جهت آفتی که عارض ایشان گردد یعنی حس نمی کرد ایشان در راه آمده باشد و بواسطه اعصاب ادراک نا ملایم کنند چون کبد و طحال و کلیه پس عصب عبارتست از جسمی لین در حس و انعطاف یعنی دو تو کردن و صعب در انفصال یعنی گسستن و فایده او بالذات افاده حس و حرکت باشد و بالعرض استحکام و توثیق اعضاست

اعصاب دو قسم است قسمی از دماغ رسته و آن هفت زوج است که حواس ظاهر در حس و حرکت اعضاء عالیه بدوست و قسمی از نخاع که خلیفه دماغ است رسته و آن سی و یک زوج و فردیست و حس و حرکت اعضائی که شیب گردن واقع است بواسطه اوست و مجموع هفتاد و هفت است و الحال از دماغ زوج اول آنست که مصور است ببزری و مرورا و مرد و چشم است و قوت باصره بواسطه اوست و منشاء این روح مقدم دماغ است نزد دو زایده که شبیه آمده و سرپستان و هر یک از این دو فرد مجوف مخلوق گشته و این زوج بتسبت با ازواج مایل بصغرست و فردی که در طرف راست واقع است مایل بطرف چپ می شود و الحال بطرف چپ واقعست مایل بطرف راست میگردد و با یکدیگر متصل می شوند بنوعی که تقاطع صلیبی حاصل میگردد و بعد از آن الحال از طرف راست می آید بچشم راست نزول میکند

میکند و الحال از طرف چپ می آید بطرف چشم چپ نزول میکند بروح دوم مصور بسر مجوف است و این روح از خلف روح اول ظاهر میگردد و بیرون می آید از پس روح اول و اعطا میکند چشم ایشان را حرکت و هر یک از فرد او بیرون می آید از سوراخی که در کاسه چشم است و پراکنده می شود در عضل او و لیشکن شاخ میگردد و هر یک در عضل چشم پیوسته است و قوت حرکت بدین عضل میرساند روح سیوم مصور است بلا زوده و هر دو عصب او نابتی می شوند از آنجا که متصل دماغ است یعنی جزو مقدم و موخر الحال از یکدیگر جدا می شوند و این روح آمیخته می شود با روح چهارم و بعد از امتزاج منفصل میشود و منقسم میگردد بچهار شعبه جزوی اول از اجزاء او متفرق می شود و در میرود در شرایینی که از آنها فرو مانده فرو می آید از طرف گردن و سینه و پراکنده می شود در حشائی که شیب حجاب واقع است و شعبه دوم از شعب او سوراخی ظاهر می شود که نزدیک صدغین واقع است و متصل می شود بعصب جزو پنجم و جزو سیوم از این سوراخی که زوج دوم از آن بیرون می آید و منقسم می شود پس قسم یکی از آن می آید بجانب لحاظ یعنی گوشه چشم از طرف وحشی و منقسم میشود در عضلات هر دو صدغ و یکی دیگر تحلیل بجانب باقی می آید و آن گوشه چشمیست از طرف انسی و در جو میرود در متحرق که آن سر دو سوراخ بینی است و یکی دیگر میل میکند و بیرون می آید بطرف بینی در شقه علیا و در جلد او جزو چهارم از روح سیوم فرو می آید در حنک و در طبقه زبان و اعضاء قوت ذائقه می کند و باقی در بیخ دندانها که در فک اسفل است و لب زیرین متفرق می شود روح چهارم مصور است ببیزی و هر دو عصب او گویند از طرف خلف با روح ثالث مختلط می شوند و بعد از آن چون منفرد میکنند گویند که او را که می شود در حنک و حس حنک بواسطه اوست

روح پنجم مصور است بحنجرة واین بزرگترست از اول کوبا که دو فرع
یکی از ان شایعت واریشی رسته است و دو سوراخ کوش دغشا که
خادم قوت سامعه است در بر رود واند ازین روح سیوم وچهارم است
ویکی دیگر در می آید ازین او وظاهر می شود از سوراخی که در عظم حجریست
که اورا عور کویند جزوی ازین عصب مختلط کردد با زوج سیوم وپراکنده
شود ودر خلف عضله عریضه که تحنیط خط بواسطه این عضلات وباقی
او مجمد عصبی اندک از روح سیوم می آید بعضله با زوروح ششم مصور
است بزردی هر دو عصب او پراکنده می شود در شیون یعنی در اوتار چند
که در پس سر واقعست وصورت او شبیهست بلام در کتابت او میان و در
هریک از دو سوراخ سه عصب می آید یکی از ان متصل حلق می آید واصل
زبان تا مجمد شریانی کردد که شایعت در رو ویکی دیگر روانه می شود وفرود
می آید با حشا واز انجا کاتب کردد ومتشعب می شود بجند قسم
شعبه اول فرو نمی آید بعضلاتی چند که مخصوص حلقست ودر کاکه
منحدر شوند بطوق سینه سراو شیب افتد واین را اعصاب راجعه
کویند بجانب حلق او ربات شعبه هدا می شود بیالا عضلات
واقعه دران محل وبعد از ان شعبه از ان می آید بقلب وریه
ومری وشریانات واورده چند که در سینه واقعست ودر
عقیر ریه ودر کاه که در حجاب در رود با هم آید در دهن واو در
احشا مثل کبد بعیز بوست اندرون شکم که مختلط میکردد با عصبی
که ما ذکر کردیم که فرو می آید بجانب آن روح سیوم روح هفتم از
اعصاب دماغی مصور است بسوا دو جز صغیر او در رود در عضلاتی
چند که در حنجره واقع است وعضلاتی چند که بشیب افتاده و با
که بشیبهست بلام در کتابت یونانیان ونیم در عضله که مرکبست
در فی وعظم لامی وعضلات دیگر که انجا واقع است ذکر اسباب

وکی دیگر روانه میشود بجانب
دنبل عریضه وغیر آن واز عضلا
که دران محل واقع است ویکی
دیگر در می رود بپهلوی شریانی
که اورا معا نخوانند

نخاعی وآن سی وآن سی ویک روح است ویک فرد هشت روح از ان
قوات رقبه است روح اول مصور است بسبزی وهر دو عصب او از
سوراخ مهره اول از کردن رسته است وپراکنده شده اند در عضلات
که مخصوص اند پس روح ثانی مصور است بسرخی وهر دو عصب او
عضله که در مهره اول ودوم از مهرهای کردن رسته است وحس جلد
سر بواسطه این است وقوت عضله عریضه که در قفا واقعست بواسطه
این او جست روح ثالث مصور است بلا زورد وچون پراکنده می
شود بسوراخی که در میان مهره دوم وسیوم واقعست یعنی در حشو
این منقسم می شود بدو قسم یکی از ان می آید بجانب موخر از
عضلات که واقع است در انجا ومید بعضلات را شعبه که چون
مرتفع می شود بجانب ستنبی باز میکردد بجانب مقدم وپراکنده می شود
در عضله که در طرف خلف هر دو کوش واقعست در حیوانی که اورا
خلق نباشد ویکی دیگر می آید بپیش وپراکنده می شود شعبه او
در اجابی که نهاده است از پیش ودر عضلاتی چند عریض که محرک
خدین اند ودر عضله که از پیش کوش واقعست در حیوانی که اورا نطق
نیست در عضل صدغین روح رابع از اعصابی که از نخاع رسته
مصور است بسرخی ومنظر او شعبه فقره سیوم وچهارم وانقسام او
همچون انقسام روح پنجمست وبیشتر او می آید بموضع کردن بعد
از ان اعظم شعبی می آید وعصبی که مخالط روح پنجم یعنی با او آمیخته
است روح خامس مصور است بخضرة ومحل او در میان مهره چهارم
وپنجم است ومنقسم می شود بیش جز وسابق ومایل است بصوب ومرتفع میشود
بجانب اجزا دوش ومنقسم میشود بیالای سر وکردن اما جزو دوم متصل
بجزوی که واقع است میان پنجم وششم وهفتم از کردن تا میان
بحجاب روح سادس مصور است بزردی ورسته است بعد از مهره
پنجم از مهرهای کردن ومنقسم می شود بدو جزو جزوی بعضلات کتف در عضل

سر و کردن نود و عضل عظم ضلت یعنی استخوان پشت در می رود و جزوی از او
می آید بطرف دوش زوج سابع مصور است بسیاهی و رسته است
از مهره ششم از مهرهای گردن و منقسم می شود چو زوج سابق و تنها
است که جزوی از وی می آید بجانب دست و در بازو پراکنده می شود زوج
ثامن مصور است بسواد و رسته است بعد از مهره هفتم از گردن و منقسم
میشود مانند زوج سابق و تنها وی میان ایشان است که از وی هیچ جزوی
بجانب چپ نمی آید و آن جزوی که بجانب دست می آید پراکنده می شود
در ذراع و همچنین رسته است از مهرهای پشت دوازده زوج زوج
زوج ۱ مصور است بسبزی و محل او مهره اول و دوم است از ظهر
و منقسم می شود بدو قسم بزرگتر او پراکنده می شود در فضایی که واقعست
میان اضلاع و استخوان پشت و هر گاه که ممتد می شود و صول می یابد بضلع
اول متصل میگردد بزوج هشتم که نزدیک گردن واقعست و قسم دیگر
متفرق و منقسم می شود در کتف ۱ زوج ۲ از ازواج صدری
مصور است بسرخی دیگر می آید از طرف و منشعب می شود و یک شعبه یکی
بجانب عضل عظم است که در دو صف دوش واقعست و محرک او است و بعضی
که میل بجانب هر دو شاخه دارد و زوج وی از آن شعبه می آید بجانب مقدم و
میشود در عضلی که در میان اضلاعست یعنی در فضای دوم از فضای سینه
۴ زوج ۳ مصور است بلاژورد و رسته است میان خرزه سیوم
و چهارم و منقسم می شود از دو شعبه و پراکنده می شود این شعبه در
عضلات استخوان پشت و در عضلات هر دو شانه که محرک دوش او است
او است و آنچه می آید بطرف مقدم میرود بجانب مفصل کف یعنی
بندهای کف دست و قسم دیگر که محل او مقدم است پراکنده می شود در
فضای سیوم از اضلاع صدر ۴ زوج ۴ مصور است بحمره و رسته است
از میان مهره پنجم و منقسم میشود چون زوج سابق از پیش و از پس در محلی که
واقعست میان اضلاع صدر در می رود ۴ زوج ۵ مصور است بسبز

ورسته است از میان مهره دوم
و سیوم و گروهی از و میآید
بجانب دوش و بازو و اعطا
میکند او را قوت حس و حرکت

۴۴

سبزی و رسته است از خرزه پنجم و ششم و منقسم میشود چنانچه زوج سابق و در
فضای پنجم از فضای صدری ۱ زوج ۶ مصور است بنارنجی و رسته است
از خرزه ششم و هفتم و منقسم میشود چون زوجی که از پیش او رفته و پراکنده
میشود در فضای ششم که از شیب اضلاع صدری واقعست ۴ زوج ۷
مصور است بسیاهی و رسته است از میان خرزه هفتم و هشتم و از جانب
خلف منقسم می شود چون انقسام زوج سابق و جزوی از وی آید بفضای
نهم که واقعست در سر اضلاع نهم و در عضلی که در بطن گسترده شده ۴ زوج
۸ مصور است بلیاهی و رسته است در میان خرزه هشتم و نهم و منقسم
می شود از جانب خلف چنانچه زوج پیش منقسم میشد در عضل بطن ۴ زوج
۹ مصور است بسبزی و رسته است از میان مهره نهم و دهم و پراکنده
میشود در اضلاع و عضلی که در بطن گسترده ۴ زوج ۱۰ مصور است بحمره
و رسته است در میان مهره دهم و یازدهم و منقسم می شود بطرف خلف چون
انقسام زوج پیش یازدهم و زوج دوازدهم که اینان تتمه اعضا اند که
رسته است از مهرهای سینه و موسوم باثنی عشریه اند ۴ زوج ۱۱ مصور است
بسواد و رسته است از خرزه حادی عشر که باقی اند از اعصاب صدری
و منقسم می شود از طرف خلف چون زوج دهم از ازواج صدری که ترجمه
آن ذکر کرده شد اتی قدر است که اجزای منقسم می آید پراکنده میشود در فضای
یازدهم و دوازدهم که میان اضلاعست و عضلی که بر بطن گسترده شد
۴ زوج ۱۲ مصور است بحمره سبک و رسته است از مهرهای یازدهم
از پشت و منقسم می شود از طرف خلف چون زوج سابق و جزوی از وی آید
بجانب مقدم پراکنده میشود در آخر اضلاع صدری و عضلی که بر بطن گسترده
و این دوازده زوج و ده زوج دیگر عصبی اند که رسته است از خرزه ظهر
و اثنا عشری مشهور اند دیگر عصبی که سفر و واقع شده است رسته از او
عصعص یعنی از مهرهای او مصور است بحمره و پراکنده میشود در عضلات
دبر و در عضلاتی چند که در داخل واقعست و در عضلاتی که ظاهر می شود از

اجزای باطن عصعص که از آن عظام عانه است و رسته است ه از قطن
پنج زوج از عصب تا زوج ا و مصور است بخضرت و رسته است از خرزهٔ اول
و از پیش بعضلاتی که می آید شکم و با عصبه که او با شتین می شوند شعبه
از و مختلط می شود با عصبهای چند که از دماغ می آید تا زوج ب مصور است
بزردی و رسته است از خرزه دوم از خرزات قطن و متشعب می شود عصب
او از جانب موخر بعضی عضل پشت و از مقدم می آید بعضله که در ظهر واقعست
و مختلط میشود شعبه او با عصباتی که فرود می آید از دماغ تا زوج ج
مصور است بسواد و رسته است از خرزه چهارم از قطن و پراکنده می شود
از طرف خلف شعبه از و در عضلات استخوان پشت و از پیش بر عضلاتی
که بر بطن واقعست و بر عضل متنین و در زوجی که پیش از این ذکر رفت
تا زوج د مصور است بسواد و رسته است از مهره چهارم از مهرهای
قطن و انگیخته می شود از موخر او عصبی بجانب عضلاتی که در جانب صلب
واقعست و بیرون می آید از مقدم او عصبی بجانب عضلاتی که بر بطن
گسترده است و بران عضله که او را نام متین کرده اند و باقی او شعبه
عظیم فرود می آید بهر دو پای تا زوج ه مصور است بسبزی و رسته
از خرزه پنجم از قطن و روانه می شود از پس او عصبی بجانب عضل پشت
و بیرون می آید از پیش عصبی که او می رود در عضلاتی که بر بطن واقعست
و در می رود در عضل متنین و شعبه عظیم که باقی می ماند از این زوج
می آید بپای و رسته است از عظم عجز [illegible] زوج از عصب تا زوج ۱۱
مصور است بسرخی و رسته است از جزو اول از عظم عجز و منقسم در ورکی
سکن یعنی در می رود در و تا زوج دوم مصور است بلاز ورد و رسته
است همچنین از جزو دوم از عظم و در می رود در ورکین تا زوج
سیوم مصور است بسرخی و رسته است از [illegible] زوج ثالث و متفرق می شود
در عضل مقعد همچنین پراکنده می شود در قضیب و عضل [illegible] و رحم
و پرده شکم و رسته است از استخوان عصعص [illegible] زوج و فردی [illegible] زوج

زوج مصور است بسبزی و رسته است از جزو اول از عصعص و جزو
ثالث از عظم عجز و پراکنده می شود آن دو که پیش از دست از اعصاب
عجزی و آنکه از عقب اوست در می آید از اعصاب عصعص مجموع در عضلات
استحلیل در می روند و در عضلاتی که منشاء او عظم عجز است و از
اجزای باطن که از آن عظم عجز و عانه است و در خارج رحم تا زوج ۲
از عصعص مصور است بسواد پراکنده می شود او با عضلاتی که از آن
عجز و عصعص است و آنچه از عقب اوست از اعصاب عصعص در
عضل دبر و در احلیل و عظم عجز و استخوان عانه زوج ۳ مصور
است بحمره و رشته است از میان عظم دوم و سیوم عصعص و پراکنده
می شود تا آنچه پیش از و رفت در اعصاب عجزی و عصعص و آنچه از
عقب اوست از فردی که او را اختصاص است در عضل دبر و استخوان عانه
و احلیل و بیرون رحم والله اعلم است صد اعصاب [illegible] دوم

و استخوان عجز

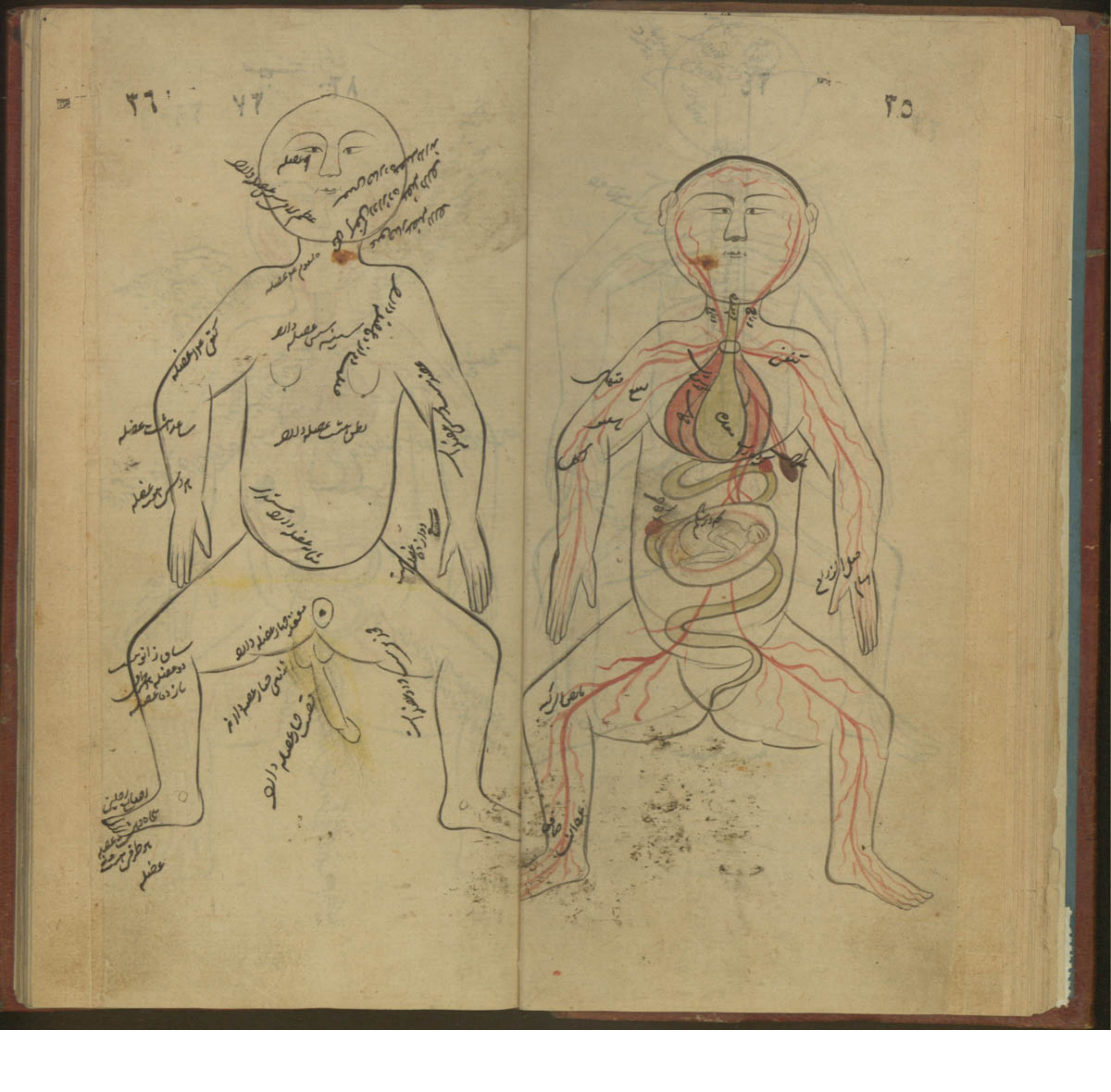
المقالة الثالثة في العضلات

چون از لواحقات که در حیوان متحرک
و حساس باشد بنابر آنکه او جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و منبع
حس و حرکت دماغ است و بواسطه عصب بجمیع بدن فایض و چون در طبیعت
لینتی بود و تحریک اعضاء ثقیله از و متعذر حق تعالی عضل را بیافرید
بنابر آنکه مرکب است از عصب و غیر آن و در و حس و حرکت موجود و بواسطه
ترکیب در و قوتی حاصل به تخصیص آنکه از دماغ دور افتاده که عصب
بغایت ضعیف بود و عضل عضویست مرکب از لیفهای عصب و وتر و رباط
که با هم بافته و بلغم میان آن پر شده و پرده گرد آن در آمده و فایده آن
تحریک اعضا است و بواسطه تشریح و استخوان و عضلات که مرکب از
اعضای مفرده کرد گرفته از بقول جالینوس که او مرکب اول را کم مفرد
می داند بیش مرکب چند مرتبه است اول مثل عضل که گفتیم او مرکب
است از عصب و وتر و شظایا و رباط و لحم است و مرتبه دوم چنانکه
عین که عضل و غیر او در و هست و مرتبه سیوم مجموعه که چشم و عضل و غیر
او در و موجود است مرتبه چهارم چنانچه سر که این امور در وهست باشیاء
دیگر و پیش صاحب کامل آنست که با نصد و پنجاه و چهار است و پیش
ابو علی سینا آنست که پانصد و بیست و نه است و در جوامع جالینوس
مسطور است که پانصد و پانزده است و این قول بصواب اقرب است
بنابر آنکه او جثه کرده و بیان کیفیت تحریک عضله عضو را آنست که قوت
محرکه چون فایض میشود بعضو از دماغ بواسطه عصب عارض عضله
میگردد متصل بعضی کشش بطریق خلف و وتر نیز متشنج میگردد بواسطه
تشنج عضو عضله متحدب میگردد و بعد از آن چون عضله منبسط میشود و عود
میکند بحالت طبیعی وتر او مسترخی میگردد پس منفذ میشود عضو و تشنج
او و استرخاء اقتضاء دو حرکت متضاده متعاقبه میکند بالفعل که
آن حرکت انبساط و انقباض است در عضو متحرک پس وتر واسطه است
در تحریک عضل عضو او و عضل واسطه است در تحقیق و عصب و رباط

عضلات

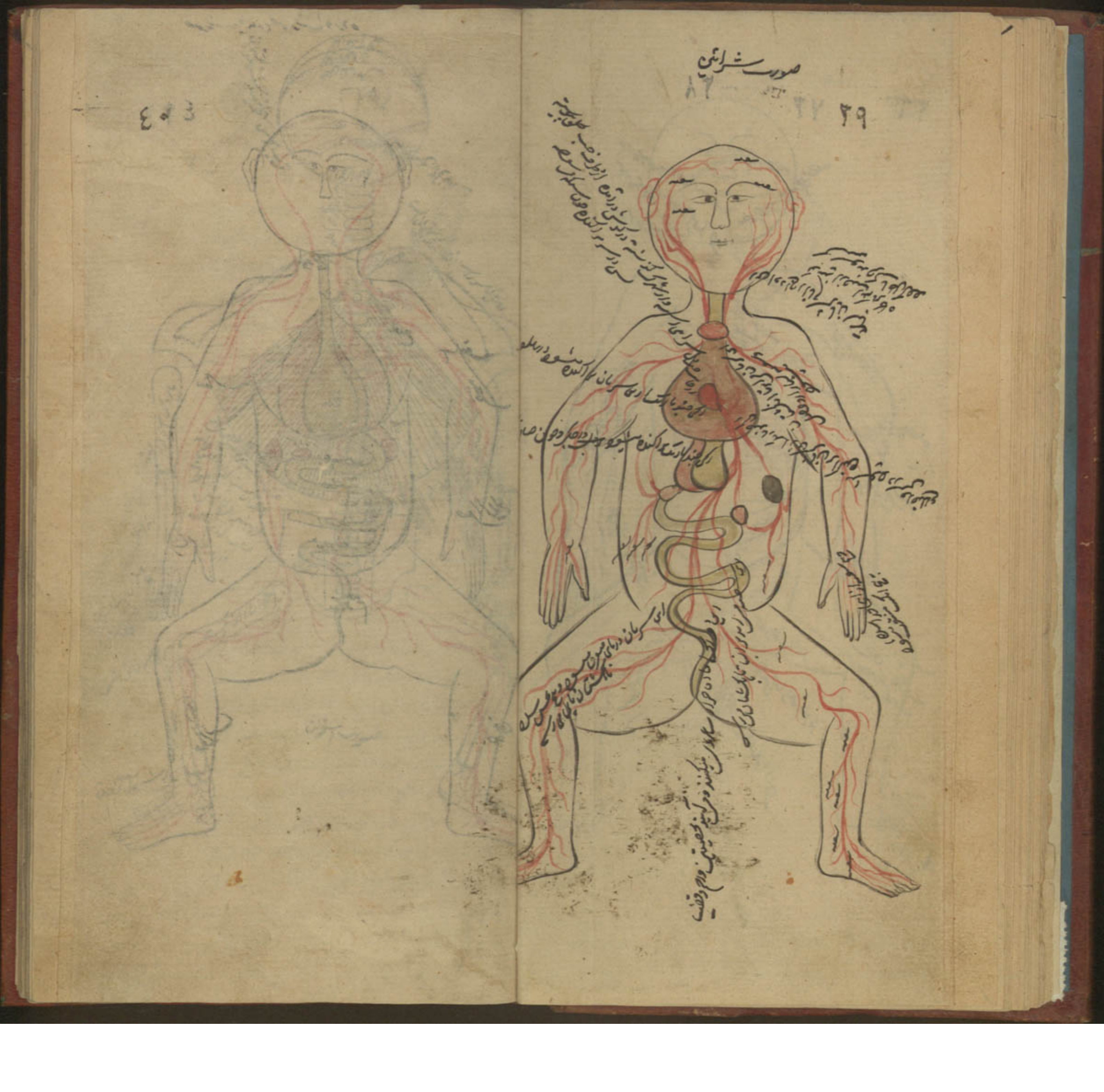
واسطه اند در تحقیق عضو و عضل مختلف است بحسب مواضع و حاجب هر دو در
پنج است اول در مقدار هر عضلی که محرک عضوی صغیر بزرگ باشد آن عضله
نیز بزرگ باشد چنانکه عضله که موضوعست بر استخوان ورک و آنچه موضوعست
بر استخوان فخذ و هر عضله که محرک عضوی صغیر بود آن عضله صغیر بود چون عضله
جفن دوم در شکل همچنین اشکال عضل مختلف باشد بحسب حاجتی که با آب
هر یک از آن بود یعنی چون احتیاج اقتضا شکل استداره کند یا مثلث
عضله چنان باید و بحسب عظم همین سبیل چنانکه بعضی از آن مثلث باشد
چون عضله که موضوعست بر صدر و بعضی مدور باید چون آنچه گردش
در آمده و بعضی مربع باشد چون عضله که بر بطن کشیده سیوم در وضع آن
یعنی عضله که محرک عضو باشد حرکت انبساط و انقباض مستقیم باشد بر
طول افتاده و بدین قیاس و هر عضوی که متحرک باشد بحرکه ارادی ولها
عضله باشد که محرک آن عضو بود اگر عضوی متحرک بود بیک جهت از عضله
باشد که تحریک عضو بآن جهت کند و اگر عضو متحرک باشد بجهات مختلفه از عضلات
مختلفة الوضع باشد که هر یک از آن تحریک عضو کند بدان جهت و درین حالت
آن عضله دیگر امساک کند آن فعل خود و اگر این دو عضله متضاده در یک حالت
تحریک عضو کنند عضو متحرک بهیچ جهت از آن جهات نشود بل مستوی و قایم بماند
مثلا کف دو عضله دارد یکی در باطن کف که چون متشنج شود کف بهم آید و اگر
عضله در ظاهر که چون متشنج شود کف منقلب گردد اگر هر دو باهم متشنج
شوند کف مستقیم بماند و میل بهیچ طرف نکند چهارم در ترکیب او بعضی
تنها بود که لحم مختلط بعصب و رباط کرده باشد بعضی بود که لحمی بود بیرون از آنکه
که ابتدا باشد تا انتها محیط او گشته فرو رسته باشد از طرف او که بیا
که پلیم گشته باشد ... و چنانچه عضله که در بطن افتاده حجم آنکه و تر در وسط
باشد یا خالی بود و بعضی از یک یا دو وتر ... غلیظ که می آید بعقب
او دو عضله می باشد چنانچه عضوی که این و تر می آید با و بزرگ
و یک عضله کافی نیست باو چنانکه فایده این وتر آخرین عظیم است که آن


٣٤
٣٣
صورت اعصاب





۳۸
۳۷


صورت شرائین


صورت چهارم صورت اورده
صورت استخوان



و آن بمنزله شستِ قدم است و به نسبت با او چون سری باشد تا برین او را دو عضله
مخلوق شد تا اگر آفتی بیکی رسد دیگری قایم مقام او باشد و بعضی هست که از وی یک عضله
در وتر رسته است تا با سه یا چهار چون عضله وسطی از عضلات منحنیه مقدم
ساق که رسته است از و چهار اوتار که می آید بچهار اصابع قدم که اگر چنانکه
هریکی از اصابع را عضله بودی که بهم بودی و وترهای آن بغایت باریک
بایستی و کافی بجذب عضو نبودی و بعضی آنست که خالی از وتر افتاده
اصلا و متصل اند بعضوی یا با جزاء لحمی چنانکه عضله که بر مقعد آورده و آنکه
بر عنق مثانه است و اعضاء متحرک جلد جبهه است و عین و خد و ارنبه
و فک اسفل و شفتان و لسان و حنجره و راس و عنق و صدر و کتف و مفصل
کتف با عضد و مفصل عضد با ساعد و مفصل ساعد با رسغ و مفاصل
اصابع و اعضاء حلق و اعضاء تنفس و مثانه و انثیین و قضیب و مقعد
و مراق و مفصل فخذ و مفصل ساق و مفصل قدم و مفاصل اصابع

والله اعلم بالصواب

المقالة الرابعة فی اورده

ورید عبارتست از عرق ساکن که از طرف جگر رسته و قوت تغذیه و تنمیه از و
حاصل میشود و مجموع اورده یک طبقه بود الا ورید شریانی که دو طبقه است
و به ریه می رود و غذای ریه و قلب از وست بسبیل ترشح چون دم کنده
غلیظ بود دو طبقه مخلوق شده تا آنچه از وی مترشح شود لطیف و صافی
بود و مناسب غذای ریه و قلب باشد و اصل اورده دو عرق است
یکی از مقعر کبد رسته و او را باب خوانند از انجهت که اول غذا از جگر می آید و
مرور میکند و فایده باب آنست که جذب میکند کیلوس را بجانب جگر و دیگر از
طرف محدب رسته و او را اجوف خوانند بنابر آنکه جوف او وسیع است و
فایده او ایصال کیموس است بر اعضاء و تقدیم تشریح باب از انجهت
آنست که طریقه اهل تشریح صورت عضو اعلی تقدیم بر اسفل و دیگر تقدیم
موقوفست بر تخصیص و چون کیلوس در کبد کیموس میگردد ضرورتست
که مجرای که از معده بجگر باشد و از جگر به اعضا پس این دو عرق

ضروریست که باشد و عرق باب منقسم می شود در تجویف کبد به پنج قسم هر شعبه
متصل بزایده و آن شعبه که می آید بطرف محدب جگر منشعب بشعب بسیار
می شود و در اطراف جگر متفرق میگردد یک شعبه از آن بمراره می آید و آن طرف
که نزدیک بمقعر کبد است آورده که از و ظاهر می شود و منقسم میگردد بهشت
قسم ده قسم از و کوچکترین انواعست یکی متصل می شود بمعاء اثنی عشری
تا جذب از و بقیه غذا و منشعب می شود از و شعبه چند که پراکنده می شود
در ثرب و قسم دیگر پراکنده می شود در شیب معده جهت فرا گرفتن غذا
و اقسام سه تا باقیه یکی از آن می آید بسطح معده جهت غذا دادن بنابر آنکه
که غذاء باطن معده بر غم ایشان از عصاره غذاست و درین سخن نظر است
از آن جهت که غذا از نزد اطبا دم است مخلوط با دم با دیگر اخلاط و تولد اخلاط
در کبد بود همچنین اگر در باطن معده تغذی بعصاره غذا کند منحرف
گردد از حالت طبیعی خود که ورود غذا فج باشد بر او و بواسطه مشغول شدن
بدو و جهت هضم از خدمت سایر اعضاء باز ماند بنا برین مذهب حق آنست
که باطن معده از دم نضج کرده می آید از شعب آورده بجانب او غذا می یابد
و دوم از سه تا باقیه می آید بطحال جهت غذا دادن و پیش از آنکه برسد بدو
منشعب میگردد از و شعبه چند در لحم رخو جهت غذا دادن او و بعد از رسیدن
بطحال می آید از و شعبه بجانب چپ از معده جهت غذا دادن و چون در
طحال در رفت و بمیان او رسید چون از و صعود میکند و چون نزول
و آن جزو صاعد متفرق میشود و چون از و در طرف فوقانی طحال و جزو
ظاهر می شود تا می رسد بمحدب معده و چون بتحلیل رسد منقسم می شود بدو
قسم قسمی ظاهر می شود در طرف چپ معده جهت غذا دادن و قسمی غوص
میکند و پنهان می شود در فم معده تا سودا بدانجا ریزد و موجب تنبیه
شهوت غذا گردد و قسمی نازل در طحال منقسم می شود چنانکه صاعد منقسم
می شد بظاهر و کافی و متفرق میگردد از و شعبه در طرف اسفل طحال جهة
تنبیه بر شهوت غذا و چون دیگر ظاهر می شود در ثرب جهت غذا دادن
او و شعبه سوم از اقسام ثلاثه می آید بجانب ایسر و متفرق می شود در جداول

و در جداول عروق که گرد معاء مستقیم در آمده تا مقعد بقیه غذا کند از ثفل
و جزو چهارم بغایت کوچک افتاده و باریک شبیه بموش بعضی از آن متوزع
میگردد در ظاهر محدب معده از جانب راست و بعضی در راست ثرب و جزو
پنجم متفرق می شود در جداول که گرد معاء قولون است جهة فرا گرفتن غذا و جزو
ششم حوالی معاء صایم میگردد و باقی که در دو دیگر نیز گرد لیفاتی چند باریک
که متصل است بمعاء اعور در آمده بواسطه جذب غذا اما عروق اجوف
منقسم می شود در نفس کبد بعروق کثیره باریک شعری تا جذب غذا کند از شعب
باب بنابر آنکه شعبه اجوف وارد می شود از مقعر کبد تا بمحدب و چون عرق
اجوف ظاهر می شود از محدب کبد منقسم میشود بدو قسم قسمی صاعد است که
میل به بالا دارد و قسمی نازل یعنی مایل بشیب است از آن صاعد بطریق
حجاب می آید و نفوذ میکند در او و مختفی می شود و عرق متفرق که مید به
غذاء حجاب بعد از آن می رود غلاف قلب میگردد ارسال میکند بسوی قلب
شعب بسیار که متوزع می شود از و بغایت باریک جهت غذا دادن قلب غلاف
و همچنین متصل میشود بعضی که قاسم صدر است بدو و نیم و منشعب
میگردد در و بعد ازین در عرق ترکیب که متصله هر دو گوشه قلب و این
عرق بزرگتر است از سایر عروق قلب و سبب درین است که عرق قلب
جهت استنشاق نسیم است و این عرق جهت غذا است و هیچ شک نیست
که غذا اغلظ است از نسیم پس منفذ او اوسع و وعاء او اکثر باشد و این
عرق که در قلب رفت منقسم میشود به سه قسم یکی در ... در تجویف ایمن
قلب و از آنجا بریه می رود و از و ریه شریانیست بنا بر آنکه جوهر او و خلقتش
شبیه است بعروق ضوارب جهة آنکه دو غشا دارد چنانکه شرائین دارند و فایده
او دوام است یکی آنکه خون که از و مترشح میشود در غایت لطافت و رقت
و قبل که جوهر ریه است و در وقت باید تا بنا و قوام نیک حاصل آید
چنانکه خون که در شریان و ریه است و فایده دوم آنست که چون نضج یابد
خون از و تمام و ثانی از اجزای تنگ میگردد که در قلب و بعد از آن پراکنده
میشود در داخل جهت غذا دادن و جزو سوم از ایشان میل بطرف چپ میکند

ومیرسد بفقره خامسه از فقرات صدر و بود در عضل ادوراق و چند که بیشب
اضلاع واقعست و هرگاه که از قلب در میگذرد متفرق میشود از و شعبی چند
عنکبوتی که شکل دراجوا عالیه از غشا رگ که تا منتهی اعالی علاقی و هرگاه که
بترقوه نزدیک میشود از و دو شعبه ناشی میگردد و ابطیق و راسیا جیه
ترقوه میرسد و هر شعبه از و باز دو شعبه میشود و از طرق خلف هر یکی
از ین دو فرد می آید باستخوان سینه طرف راست و چپ و بحنجره منتهی
میشوند در تمر شعبه که میان اضلاعست ملاقی افواه ایشان میشود و ظاهر
میگردد نوعی از و بعضل خارجی از صدر و هرگاه که میرسد بحنجر ابطیق
در آب نوعی از و می آید بعضلی که در میان اضلاعست و ملاقی میشود دهن
اوردهٔ عروقی که پراکنده است در او و ظاهر میشود از و طایفه که می آید بعضل
خارجیه از صدر و هرگاه که بحنجر ظاهر میشود از و طایفه که می آید بعضل
متراکم و یکی دیگر منحدر میشود نشیب عضل مستقیم و متصل میشود اطراف
او باطراف شعب صاعده از ورید عجزی که ذکر خواهم کرد اما زوج باقی
هر یکی از دو فرد او هیچ شعبه از و مختلف میشود یکی متفرق در صدر میشود
و عضل اضلاع اربعه عالیه بواسطه او سنت و جز او اضلاع اربعه عالیه و ثانیه
غذا از موضع کتفین میدهد و ثالثه فرا میگردد جانب عضلی که در عمق رقبه است
و رابعه نفوذ میکند در سوراخ سینه از فقرات گردن و از و تجاوز میکند
و بسر میرسد شعبه عامه که اعظم شعبست می آید با بط آبهر جانب و متفرع
میشود از چهار فرع فرع اول متفرق میشود در عضلی که بر استخوان سینه واقع
است و فرع دوم در بطن خود میرود و در صفاقات ابطیه جو
او فرع سیوم می آید بجانب ابطیق و اینها چهارم منقسم میشود به
عروق جزوی در میرود در عضلی که بنقوکتف واقعست و جو در رطق عضله
بیره ابطیه و جو میگذرد بر عضد و او را ابطی گویند
که باقی میماند از انقسام اول صعود میکند بطرف گردن و بعضی که منتهی
چون بعنق میرسد منقسم میشود هر یک از آنها بدو عرق که از او
گویند یکی از و ظاهرتر است که او را وداج ظاهر خوانند و یکی را عود

و داج اعور خوانند آنکه ظاهرست چون صعود بجانب ترقوه میکند منقسم میشود بدو قسم
قسم اول میل بقدام میکند و ثانی نیز او لامایل بقدامست بعد از آن متسفل
میشود در ثنایا ظاهر میگردد از ترقوه صعود میکند بر ظاهر گردن و لاحق قسمت
اول میشود از ایشان وداج ظاهر که معروفست و مشهور حاصل میشود اما
پیش از رسیدن ظاهر میشود از ایشان دو زوج یکی در میرود بطرق
عرض ورید سینه بود و در موضع غایر و دو الطرق داب در رقبه ظاهر
میگردد و این هر دو فرد متلاقی یکدیگر میشوند و متفرع میشود از دو
جزو شعب غیر محسوس لیکن ناشی میشود از زوج ثانی سه اورده محسوس
یکی عرقیست که میگردد در شانه تا با قدست و او را ورید کتفی گویند و از
اورده ثلثه محسوس از طرف شانه ظاهر میشود یکی بر سر کتف و یکی
بر سر بازو و بعد از آنکه با یکدیگر ملحق شدند منقسم میشوند بدو قسم
از آن در میرود و ظاهر بدو متفرع میشود از و شعب صغار
و این شعب صغار متفرق میشود در زوئک اعلی و شعب چند دیگر که صغ
ایشان در آن مرتبت متفرق میشوند در زوئک اسفل و مجتمع میشوند
از هر دو صنف شعبی چند که متفرق میشوند در حوالی لسان و ظاهر عضله
که موضوعست در آن و دوم عارج و پراکنده میشود در مواضعی که نزدیک
سر و گوش و سر افتاده است اما آنچه غائر لازم در میاست و متشعب
میشود از و شعبه چند که مخالط شعبه ظاهر است و متفرق میشود در مری
و حنجره و عضل غایره و باقی در میروند تا منتها در زلام و متفرع
میشود از و فروعی چند که آن فروع در میروند بفقره اول و ثانیه و
عروق شعری یعنی رگی خیلی باریک چون موی و فروع جنبه میشود یکی است
اهم از و که می آید بجای که محلل تحقیقست تم کرد او در آنجه بجمجمه
و در میروند در و آنچه باقی میماند از آن شعب نفوذ میکند در جوف
جمجمه که آن استخوان سر است از منتهای در زلامی و پراکنده میشود از و
شعبی چند در دو غشاء دماغ که از غشاء صلب و غشاء رقیق است
عشاء

و بعد از ان منحدر می شود از عشاء رقیق دماغ و متفرق میگردد در او چنانچه
متفرق شدن شرایین و کرد او در می آید عشاء رقیق و میرسد بموضعی که
از دماغ که انرا المعصره گویند و هرگاه که بالبطن الاوسط اوسع دماغ نزدیک
می شود عظم او زاید میگردد بنا بر آنکه مص نمی کند و بعد از ان ممتد میشود
بظاهر دماغ و ملاقی آن شرائین میشود که صعود کرده اند در دماغ محل
و منتسج میگردد از ایشان عشا که آنرا شبکه [illegible] خوانند اما عروق بید
آورده که در دست واقع است اصل او دو عرق است یکی که آنرا قیفال
خوانند و در اصل کیفالوس بوده و معرب است و گویند اسم ملکی بوده باشد
هند و بعضی گویند اسم نهر است و این قول بصواب اقرب است و بعضی گویند
باسلیق انجین است و دیگری را ابطی گویند اما کتفی هرگاه که می رسد
بعضد متفرق می شود از وی شعب بسیار صغار که متفرق میشوند در
اجزا ظاهر از عصب و هرگاه که میرسد بمفصل عضد منقسم می شود به سه
قسم اول حبل الذراع بوده و ممتد میگردد بر ظاهر زند اعلی بعد از ان
از جانب وحشی میل میکند بر ناحیه زند اسفل و متفرق می شود در اسافل
وحشی از رسغ و ثانی از اقسام ثلثه متوجه میگردد بر تقطع مرفق از
ظاهر تمدد و مخالط جزوی می شود از ابطی یعنی ابطی و کتفی ملاصق و مخالط
یکدیگر میگردد و انرا اکحل گویند و قسم ثالث از اقسام ثلثه در عمق [illegible]
و مخالط میشود با ابطی چون میگذرد و در عضد متفرع میگردد از وی شعبی چند
و پراکنده می شود در عضل چند که مستبطن اوست یعنی اورا می پوشانند
و هرگاه که می رسد بنزدیک مفصل منقسم می شود بدو قسم یعنی بعمق در [illegible]
و متصل می شود بتقعیر و مرافق او و [illegible] اندکی و بعد از ان از یکدیگر
جدا میگردد و [illegible] در نشیب [illegible] بجانب انسی می رود تا غایتی که می رسد بخنصر
و بنصر و وسطی و منقسم میشود قسم [illegible] از او در اجزا خارجی است
و ثانی از قسمین منقسم می شود [illegible] ظاهر [illegible] فرع اول از ان متفرع
می شود [illegible] فرع دیگر [illegible] بالا از ان فرع

معصره
ساعد

از فرع اول و فرع ثالث در وسط ساعد متفرق میشود و فرع رابع که اعظم
فروع است انست که ظاهر می شود و ارسال فرعی میکند که ان فرع بجانب زند
جزوی از کتفی میگردد بوجهی که وصف کرده شد و باقی باسلیق بود در [illegible]
در عمق ثانیا باسلیق و اکحل ابتداء او و از طرف اینست بالای زند اعلی
و بعد از ان میل بر جانب وحشی میکند و منقسم میگردد بدو قسم بصورت
لام یونانی و جزو اعلی او میگردد بجانب زند اعلی و فرا میگردد در رسغ
و متفرق می شود در خلف ابهام و ان چیزی که در میان ابهام است و میان
سبابه و مجمع او و جزو اسفل بجانب زند اعلی سفل می شود و منقسم میشود
به سه فرع فرعی از وی می آید بمیان سبابه و وسطی و متصل می شود
بجزوی از عرقی که می آید بطرف اعلی و با یکدیگر ملاقی میگردند و یکی میشوند
فرع دوم بجانب وسطی و بنصر و او را اسلیم خوانند و فرع سیوم می آید
بمیان خنصر و بنصر و اسلیم پیش محمد زکریا اینست و جمیع این شعب متفرق
می شوند در اصابع اما آورده اند [illegible] که فروعی آمد تا باز بدن از عروق
اجوف اول انست که متفرع می شود پیش از انکه مستقر شود بر صلب
شعبی چند شعری که میرسد و می پوشانند کلیه یمنی را و متفرق میشود
در ان و چیزی که نزدیک اوست و بعد از ان عرق عظیم است که بجانب
کلیه یسری می آید و منقسم میگردد و شعبها دقایق یعنی رگی چند
باریک در لیفات کلیه یسری و انچه قریب بوی است و بعد از ان دو عرق
هست بزرگ طالع که ایشان را طالعان گویند که ظاهر می شوند و می آیند
بکلیه و [illegible] عرق جذب [illegible] کرده می شود و از طرف چپ کلیه
عرقی می آید [illegible] بعد از ان دو عرق دیگر می آید بانثیین آنکه
که بطرف چپ می آید از ان دو عرق فرا میگردد شعبه از ان دو رگ
بزرگ که بطالعین معروفست و آن عرق که بطرف کلیه یمنی می آید او مخالط
هیچ شعبه نمی شود از انثیین الا ببیل ندرة و مجتمع میشود [illegible]
که منتهی میشود بکلیه عرقی که منجذب میشود از کلیه بجانب انثیین [illegible]
التفاریج و فایده این هیئت آنست که منی دو نضج می یابد و مستعد

کلیه یمنی
شوند

پیدا می‌کرده و این عرق پنهانست در قضیب و عنق رحم و بعد از دو عرق اجوف
در نزد دیگر صلب متفرع می‌شود از و نزد هر فقره از فقرات قطن دو عرق چند که می‌آید
بخاصره و منتهی می‌شود باطراف او و بعضی بطن و فروع چند که در در می‌رود
بنخاع و چون منتهی می‌شود باخر فقرات منقسم میگردد بدو قسم بشکل
لام یونانی و از آن قسمی بطرف ران راست می‌آید و قسمی بطرف ران
چپ میرود و متشعب می‌شود ازین دو عرق پیش از رسیدن بدو طایفه
که از طایف خوانند طایفه اولی متفرق می‌شود در متنین و طایفه ثانیه
در بعضی اسافل صفاق و از آن ثانیه بغایت باریک است و طایفه ثالثه
بر عضلی که بر عظم عجز واقعست و طایفه رابعه که در عضلات متعدد و فقار عجز
و طایفه خامسه در فم رحم و شانه و منقسم بدو قسم می‌شود یکی مستفرع
می‌شود در او و دیگر در گردن شانه و این قسم در رجال بسیار راست بواسطه
سکان قضیب طایفه سادسه در عضلی که موصوفند بر عظم عانه و طایفه
در هر دو عضل بطن و اطراف این آورده متصلست به آورده که
فرو می‌آید از صدر بمراق و بیرون می‌آیند از اصل این اورده
دو عرق چند بر رحم که بواسطه آن معده و رحم شریک میگردد طایفه ثامنه در
قبل در می‌رود و طایفه تاسعه در می‌رود در عضل باطن فخذ عاشره
فرا میگیرد و از حوالی هر دو بین ران ظاهر می‌شود در خاصره و متصل
می‌شود باطراف آن و اورده که فرو می‌آید از حوالی پستان و میگردد جزوی
عظیم از طوایف عشره جزوی بعضل الیتین و آن دو اورده باقی متشعب
میگردد آن و یکی از آن شعبه که متفرق میشود در عضلی که بر مقدم
فخذ واقعست و شعبه که در عضل اسفل فخذ از طرف انسی واقعست
کثیره که در عمق فخذ واقعست و الخ باقی می‌ماند هرگاه که بنزدیک زانو
میرسد منقسم می‌شود به سه عرق وحشی یا وحشیه می‌شود بلقعه صغری تا بکعب
که او را عرق النسا خوانند و انسی که مقابل او است او را صافن گویند
والخ در وسط واقعست از ابطن الرکبه گویند و متشعب می‌شود از او
نزد مروحا و در باطن ساق شعب چند که در عضل او پنهان میشود

می‌شود و باقی میماند از دو شعبه یکی در می‌رود و در اجزای ساق
و شعبه ثانیه متخلخل میشود درمیان قصبه هر دو ساق تا آنجا که
نزدیک مقدم اصلست و مختلط می‌شود بشعبه از جانب وحشی
و این اورده بچهار شعبه می‌شود و منتهی میگردد تا که در جانب
وحشی در می‌رود و دو که در طرف انسی واقعست در طرف انسی
در می‌رود و مجموع مختلط می‌شود جا که یکرد [illegible] میگردد والله اعلم
بالصواب

المقالة الخامسة في الشرايين

شرایین عبارتست از عروق متحرک است که از بطن ایسر قلب رسته و در حرکت
انبساط و انقباض تابع او بود و فایده او ایصال روح حیوانی بجمیع
بدن بود و جمیع شرایین دو طبقه باشند داخلی اصلیست بنا بر آنکه وعاء
حقیقی روحست و لیف او بعرض افتاده بنا بر آنکه حرکت انقباض
که واقع فضله دخانست بدین طبقه است و طبقه خارجی لیف او
بطول افتاده و در لیف مدربست بنا بر آنکه حرکت انبساطی که
جاذب نسیم است باوست الا شریان وریدی که یک طبقه است و به
ریه می‌رود جهت آنکه ریه دایم الحرکه است و تعلل نشود یک
طبقه از دیده شرا [illegible] گویند و ورید شریانی بجوی به ریه می‌رود دو طبقه
است جاب میگویم که او بطرف می‌رود نه مجموع ریه بدانکه
از تجویف ایسر قلب اولا دو رگ رسته دایم الحرکه یکی مایل
بصوب [illegible] یک طبقه است و او را شریان وریدی خوانند و کم کم او
بطرف ریه می‌آید و منقسم می‌شود در وجهت استنشاق نسیم
و ایصال دم بنا بر آنکه جمیع غذا ریه قلب و رگ دیگر که هم ازین
رسته دمی و مایل بکبر است او را اورطی خوانند و ابهر نیز خوانند
و این عرق چون از قلب ظاهر میشود متشعب میگردد دو شعبه
[illegible] که کوچک است می‌آید تجویف طرف راست و متفرق میشود در او

وشعبه دیگر گرد قلب میگردد و متفرق میشود در اجزاء قلب و آنچه باقی می‌ماند
ازین عرق منقسم می‌شود بدو قسم قسمی میل به بالا دارد و قسمی
میل بشیب الخ مایل بشیب بزرگترست بنابر آنکه اعضایی که در شیب
قلب واقعست بیشتر است از آنکه در بالای قلب افتاده و نیز بزرگتر
و آنچه مایل بصعود است منقسم بدو قسم میگردد اکثر آن بجگر می‌آید
بطرف راست تا زمانی که بعمق رخوه کبد وصول می‌یابد که منتشر گشته
در اجزاء رخوه عظام قص و بعضی بر آنند که طبقه دیگر در اندرون شرائین
است بافته مثل بافته عنکبوت اما در شریانات بزرگ ظاهر میگردد
ازین سخن اصلی ندارد و شریان از تجویف ایسر قلب رسته بنابر
آنکه طرف راست نزدیکتر است بجگر تا بجذب غذا مشغول باشد و چون مقرر
شد که شریانی که بطریق صعود است و اکثر آن در کبد قرار میگیرد و بطریق
در ابط بعمق رخوه وصول می‌یابد و منقسم می‌شود به سه قسم دو از وی که از آن شریانی
شباتین گویند و سیوم نیز متفرق می‌شود در استخوان سینه و فقره گاه
از قبیله ترقوه تا می‌رسد به سر شانه و بعد از آن از وی در می‌گذرد
و بر بدن می‌رسد اما کوچک مابط بعین لیشب بعضل می‌آید و منقسم می‌شود
چون اقسام سیوم از قسمی اکثر اما شباتیان هر یک از ایشان در گردن
منقسم می‌شود بدو قسم از طرف مقدم و از طرف موخر از آن مقدم
منقسم میگردند بدو قسم قسمی پنهان می‌شود در زبان و عضل باقی
استخوان فک است زیرین و قسمی ظاهر می‌شود و مرتفع میگردد بجانب
عضلی که در صدغین واقعست و نزدیک بصدغین میگردد و بعد از آنکه
مختفی میگردد از آنجا منقسم می‌شود بشعب از آن بمیان سر می‌آید و جزو
موخر مستجزی بجزو جزو می‌شود و از آن کوچک بیشتر آنست که مرتفع
میشود یعنی به بالا می‌آید و متفرق میشود در عضلی که محیطست بمفصل
سر و بعضی از آن متوجه قاعده دماغ میشود و در می‌رود در ثقبه
عظیم که نزدیک در زائد واقع است و از آن دو اعظم در رود و در پیش

در پیش این سوراخ دو سوراخ بجزوی منقبض میشود و با سطر رگها و طبقات
بعد انتساج یعنی بافته شدن مجتمع میشود در اینجا او حی بجدره میگردد
بدو عشاء در تقی میشود بجانب مغز پراکنده می‌شود در دو عشاء
رقیق و بعد از آن در جرم دماغ در می‌رود چون نوشت اندرونی اما
قسم نازل شرائین او آنکه بطریق استقامت میگذرد تا می‌رسد بسیخوان
پنج از فقرات سینه بعد از آن استقامت باعراف مبدل می‌شود و انحدار
می‌یابد و در می‌رود در پشت بمرتبه که بعظم عجز می‌رسد و چون ماری
صدر می‌شود و می‌گذرد برو متشعب میگردد از و شعبه چند کوچک باریک
که متفرق می‌شود در جوانب صدر و ریه و بعد از آن متشعب می‌شود ازین
اجزا و منحدر میگردد شعبه که منقسم می‌شود جزو و متفرق می‌شود از طرف
راست و طرف چپ و بعد از آن پراکنده می‌شود و شریانکه می‌آید بجداول
امعاء دقاق و بعد از آن جدا می‌شود از و سه شرائین کوچک مخصوص
بکلیه و متفرق می‌شود در لیفات او و آن چیزی که گرد او در آمده است
و چه و دیگر می‌آید بهر دو کلیه و بعد از آن منفصل می‌شود از دو شریان
که درست است و بطرف ایمن می‌آید و آنچه می‌آید بطرف ایسر مصاحب او گشت
آنچه بطرف کرده چپ می‌آید بلکه آنچه بطرف کلیه یسری می‌آید منشاء او آنست
که بطرف خصیه یسری آید و آنچه بطرف خصیه یمنی می‌آید منشاء او دایما
شریانی بزرگست و آنچه بطرف کلیه یمنی می‌آید بطرف خصیه یمنی آید
~~بطرف خصیه یمنی می‌آید~~ و بعد ازین جدا میگردد ازین شریانات بزرگ
شرائین بسیار و متفرق می‌شوند در جداول عروق که در جوانب معاء
مستقیم است و شعبه از و متفرق می‌شود در نخاع در می‌رود در سوراخ
فقار و عروق چند که ظاهره می‌آیند و ازین جمله جزو راستند کوچک که پنهان
میشود در قبل در می‌رود در سوراخ فقار منقسم میشود با دو ریوی که
مصاحب اوست قسمی از آن بطرف راست می‌آید و قسمی بطرف چپ و هر یک
از ایشان در می‌روند در عظم عجز و دو میگردند عجز و آنکه می‌آید بطرف خاصره

منقسم شده او و در می آید در اطراف قضیب و آن شریانی که فرو می آید هر دو بابی
هریکی منقسم می شوند در هر دو ران بدو قسم بزرگ یکی از طرف انسی و یکی از جانب
وحشی الا آنکه از طرف وحشی افتاده میل بجانب انسی میکند و در عضلی که آنجاست
متفرق می شود و رفتن او چون رفتن اورده است بعینه جایی که اورده
میگذرد او نیز میگذرد و هرجا که شریان موافق ورید گردد در باطن
بدن شریان حامل ورید گردد بنابر آنکه تا اشرف حامل اخس باشد از
جهت آنکه شریان از قلب رسته است و حامل روح حیوانیست پس او
اشرف بود از اورده که از جگر رسته و در ظاهر بدن بعکس این بود تا
اشرف محفوظتر باشد و ورید چون حامل شریان است بمزاجیه تا از مصادمات
و آفات خارجیه مصون بود والله اعلم
بالصواب

خاتمة فی ذکر الاعضاء المرکبة

و او را اعضاء آلی از آنجهت گویند که بعضی آلات حیوة و تنفس و بعضی آلات
غذا و بعضی الات شعور و بعضی الات تناسل اما اعضاء حیوة و تنفس
قلب و ریه و حجاب و قصبه ریه و غیره است **قلب** اشرف اعضاء و رئیس
مطلق و محل روح حیوانی بود و آن مرکبست از لیفهای مختلفة الوضع
و لحم صلب و غشاء غلیظ گرد او در آمده بهمین چیزی که بر کف دست نهند
چگونه اطراف کف بر او محتوی شود دیر یا غلت مخفی است و شکل او
شبیه است بشکل صنوبر و قاعده او ببالاست و محل او در میان تجویف
صدر بود و سر او مخروط افتاده و مایل بجانب چپ بود و بسبب قلب
عظیمت علم و فی که از قاعده قلب خواسته قلب را دو تجویف است
یکی از طرف راست و یکی از طرف چپ و این هر دو دایما در حرکت اند و طرف
چپ حرکت او بیشتر است چرا که محل روح حیوانیست و خون بسیار در این محل
و منبت شرائین اینجا است و در تجویف اینجا دو دم دارد و عادتی یکی
آنست که در رود دم از کبد بقلب آید و دوم آنست که دم از و بریه می رود

برود و بطن ایسر نیز همچنین دو فم دارد یکی منفذ هواست از ریه بقلب
و دیگر دهن عروق ضوارب که آن شرائین است منفذی که از تجویف
ایمن بسوی تجویف ایسر است از جانب راست فراختر و بعد از آن
تنگ می شود بتدریج تا منتهی میگردد بجانب ایسر و بواسطه او دم لطیف
از جانب ایمن بجانب ایسر میرود و هریک از دو تجویف قلب از خارج
دو زایده دارند که شبیهند به دو گوش که آذان قلب گویند و بعضی
گویند که در دل سه تجویف هست که آن عبارت از بطون اوست او
و آخر بزرگ افتاده و میانه کوچک و محیطست بقلب غشائی که آن را
غلاف قلب خوانند جهت محافظت او و این غلاف ملاصق او نیست
بنابر آنکه اگر آفتی بغلاف رسد قلب از آن مصون باشد و دیگر آنکه
بواسطه حرکت انبساط منقبض نشود و ریه که گفتیم که محیطست بقلب
حرکت او تابع حرکت صدر است و احتیاج به دو جهت است که آلت
تنفس و حیوتست و حاجت تنفس بسبب قلبست بنابر آنکه
قلب معدن حرارت غریزیست و او محتاج است بهوا مروح بواسطه
حرارت دافع بخار دخانی بنابر آنکه او را دو حرکت متضاد است
یکی حرکت انبساط که بدو جذب هوا میکند و یکی حرکت انقباض که بدو
دفع بخار دخانی میکند و چون بخواستند که هوا بیک دفعه از
خارج بقلب رسد بنابر آنکه معدن حرارت غریزیست و گرانی
از او لطف بود ریه را چون واسطه آورده اند تا او جذب کند بعد از آن قلب
لستاند تا مروح حرارت غریزی شود و دفع بخار دخانی بانقباض
می شود و از آنجهت قلب مایل بطرف چپ شد که در طرف راست جگر
است و حرارت تمام دارد اگر دل نیز که معدن حرارت غریزی است
مایل بطرف راست شدی حرارت بر یک شق مستولی گشتی و موجب
مضرت شدی و دیگر آنکه طحال در جانب چپ است و منزع سوداست
و مزاج او سرد و خشک حکمت باری تعالی عز اسمه اقتضاء آن کرده

حرارت ه

که قلب مایل بدین طرف باشد تا اعتدال درین نسق حاصل گردد و چون قلب اشرف
اعضاء رئیسه است اگر آفتی و حرارتی بدو رسد متحمل نباشد چنانکه گفته‌اند
القلب لا یحتمل الجراحت و یصیبها الموت و گفته‌اند هر
حیوانی که دل او بزرگتر باشد حرارت و ستواز زیاده باشد ریه مگر
حیوانی که در وی حرارت کمتر باشد ریه مخلوقست از لحم و وردن رخو
و از شعب شریان و وریدی و شعب وریدی شریانی و قصبه ریه و غشائی
و حس بر مجموع کشیده و او بدو شق شده یکی طرف ایمن به شعبه منقسم
میشود و شق طرف ایسر بدو و مجموع گرد قلب برآمده و فایده آن ترویح
قلبست بواسطه جذب نسیم و اخالت آن بکیفیتی مناسب مزاج قلب و دفع
بخار دخانی و او مبدا او صوتست حجاب عضویست مرکب از جوهر
لحم و غشا و عصب حساس و عصب محرک و او مدبر ریه است در انقباض
و انبساط و حایلست میان آلات متنفس و الات غذا و او حایل است
شبه کردن دو تجویف است یکی آنست که عظام صدر گردان آمده
و در و قلب و ریه است و تجویف دوم آنست که عضل مراق گرد او
در آمده و او بعانه میرسد و در انجا معده و امعا و کلیه و مثانه
در جمیست و میان این دو تجویف حجاب واقعست و ابتدای او
از غضروف استخوان سینه و به در ابر می‌آید تا بمهره دوازدهم
متصل میشود انجا و بلی از دو غشا که قاسم صدر اند میشود در
جمیع جوانب اضلاع و گرد او در می‌آید دو غشا از جانبین یکی
از بالا و دیگر حجاب صدر است و منشا او مشائیست که مستبطن
اضلاعست و غشاء دیگر است از شیب تجویف بطن و منشا آن
صفاق از پوست بیرون شکم است و در حجاب دو سوراخست یکی
در موضع مری است و یکی دیگر آنست که میگذرد در او رتو از
عرق اجوف و به اعالی بدن می‌آید و در موضعی که میان حجاب است
ملتحم می‌شود التحامی محکم و فایده حجاب دو است یکی آنکه واسطه

آنکه و دو البطن او صدر منبسط و منقبض شود با سایر عضلات محرکه صدر و فایده
دوم آنکه حایل باشد میان الات تنفس و آلات غذا آلات حلق عبارت از مجموع
حنجره بود که از مجری قصبه ریه است و مری و مجرای طعام ادرا و اعضا غذا کرده
شود و قصبه ریه عضویست غضروفی بشکل مولف از غضاریف و غشائی بر
کشیده و او از قدام مری نهاده است و در ریه متشعب شود و فایده
آن تنفست که عبارت از جذب نسیم و دفع بخار دخانی بود و بالای او
حنجره است و آن عضوی غضروفیست که آله اتمام صوت و حصین نفس
بود و او مرکب است از سه غضروف یکی از طرف قدام که آنرا درقی و ترسی گویند
و دوم دیگر از طرف خلف که مایل مری است و این کوچکتر باشد یکی را نام
نیست و یکی را مکبی گویند بنا بانکه در حالت بلع با دو می افتد تا چیزی
در قصبه ریه نرود و انفتاح و انغلاق حنجره بدو حاصل شود و در جوف
حنجره جسمیست شبیه بلسان مزمار که انضمام و انفتاح پذیرد و صوت
بدان حاصل شود لهات عضویست لحمی صنوبری شکل و از بالا بر حنجره
آویخته و فایده آن تعدیل هوا بود از دخان و غبار و مدد صوت
باشد لوزتین دو عضو اند از لحم غددی شبیه بغده که اصل زبان
رسته است و فایده آن منع هوا است از آنکه دفعة نفوذ کند در ریه
و الات غذا اول ان مجرای دهن است که فایده آن ظاهر است و دندانها
جهة سحق و طحن در و موجود است زبان مولف است از لحم ابیض و شرایین
داورده و اعصاب و حواس در و دو قطعه لحم غددی هست جهت انسکاب
لعاب تا بمطعوم مختلف گردد و زبان در اساغت و ازدراد مدد و
تقلیب ممضوغ مدد فرا است و حس و ذوق و تکلم بدو حاصل میشود لب
مخلوقست از عصب و لحم و عضل و شرایین و ورید و فایده آن ستر
دهن است و حفظ ممضوغ و حبس لعاب و اعانت بر تکلم مری
مرکبست از لحم و غشا و دو طبقه است و مجوفست و مدخل طعام
و شرابست و متصل بنهایت فم و بذات معده است و چون برابر عظم
حنجره رسد فراختر گردد و از انرا فم معده گویند و حس او بغایت بود

معده دو طبقه است داخل آن عصبانی جهت حس و خارج آن لحمانی جهت
مدد هضم و تکون حرارت و از فم معده بتدریج فراختر میشود تا بنهایت
آنکه نزدیک ناف است و بر شکل کدوی باشد و غذا در او مستحیل بکیلوس
شود مخلوقیست از اغشیه و اوردده و شرائین ولیفات عصبانی و او
شش اند جنابچه گفته اند **شعر** روده های آدمی اندر عدد شش بیش نیست
کردم آنرا جمله در یک بیت منظوم ای حکیم · اولش اثنا عشر پس جائع و اکحل رقیق
وانگه پس اعور و قولون و آنگه مستقیم · اول اثنا عشر است یعنی عرض او دوازده انگشت صاحب او باشد در حالت انضمام اصابع و او متصل بقعر
معده بود و بواب نیز گویند بنا بانکه در وقت هضم دهن او متعلق شود
یعنی باهم آید و چون تا هضم تمام شود منفسح گردد و دوم را که جائع خوانند
بنابر آنکه دائما از غذا خالی افتاده و عروق ماساریقا از و جذب شی لطیف
کنند و صفرا از مرارت بدو منصب شود بواسطه دوام این اعصاب او را تهی بید
و از غذا خالی باشد و سوم را دقاق گویند و در وی لیفات بسیار بود و این آن
را دقاق خوانند و چهارم را اعور گویند و او بجو کیست که مدخل و مخرج او
یکیست بنابراین او را اعور گویند و پنجم را قولون گویند جهت آنکه قولنج
بسیار در وی پدید آید و ششم را معاء مستقیم خوانند بنابر آنکه در وی سیم نیست
و راست افتاده و اقرب همه روده ها بمعده متصلست امعا از جهت آنکه غذا
و بماند و زود بگذارد و محتاج بغذا مجدد نباشد و نیز رود محتاج به برز
نباشد او معاء دو طبقه آفریده شده است طبقه بیرونی و لحم عرضی و
درونی دو منفعت هست یکی آنکه تا از قبول آفات دور باشد چنانچه در
قروح امعا مشاهده میرود که از طبقه غار بسیار دفع میشود و در احل
سلامت است و منفعت ثانیه آنکه احتیاج بشدة قوت دافعه است
که دفع بر او بدو دست بنابران بجا لیفات او بعرض افتاده چه آنکه لیفی که
بعرض افتاده باشد جهت دفع است و اما الطول جهت جذب و امعاء
سفلی فراختر از امعاء علیا آفریده تا ثقل بسیار در وی جمع شود و بهر زمان
احتیاح بدفع نباشد و بنابر آنست که نزد خانه را وسیع آفریده اند

اگر چنین نبودی لحظه فلحظه بدفع مشغول بایستی شد **ثرب** عضویست مولف
از دو طبقه غشائی شعبه از شعب عصب و اورده و شرائین یافته در شحم
و رطوبتی دسم بدان ممتزج شده بواسطه برودت محل منجمد گشته و او جمیع
همه بر روده حایل شده و گرد معده بر آمده جهت تکون حرارت و معاونت
هضم **کبد** عضویست مولف از لحم غلیظ و عروق و شرائین و غشاء
غلیظ حساس بدو محتوی شده و او مانند نیمه دایره است و برباطات قویه
بطرفین جنب بسته شده است و کلیه طرف راست بلند تر از جانب
جنب و متصلست بدیشان از عروق اجوف تا نهایتی که بکبد می رسد
و دو شعبه عظیم دارد یکی از آن منقسم می شود در جرم او و ارسال دم
میکند بسوی غذا او دیگر عذب مائیت دم از ایشان می کند که آن بول
و منفصلست بایشان از شرائین بزرگ شعبه که اعطاء حرارت میکند دیگر
از ایشان متصل بمثانه اند و خون و بول از ایشان بمثانه می رود و منبعث
کلیه جذب مائیت دم از کبد است و رشته است از هر یکی در موضع انفصال
او و عیه عنق مستطیل النجویف و اگر کلیه نبودی که عذب مائیت از دم
کردی مائیت بماندی و موجب استسقا گشتی و کلیه یمین از آن جانب
بالاتر افتاده که روده اعور لیسون است اعده دقدای جای بدو
بازگذاشته است تا جای بر هیچ تنگ نباشد **طحال** عضویست بکانی
بر شکل زبانی و محل او جانب ایسر است و محدب او مماس اضلاع خلفست
و مقعر او مماس معده و عروق و شرائین در او منتشر شده و رطوبت
رقیق از عظ و اضلاع خلف ناشی میشود و متصلست بدو و عایکی
بزرگترست و منشأ وی آن جانب از جانب مقعر است از کبد و او بمنزله
عنقیست و بایدره سودا از کبد میکند و وعاء دیگر که بعیست میان
او و معده و بواسطه آن سودا از طحال بمعده می ریزد و حاجت
بطحال و منفعت او آنست که جذب عکر دم یعنی دردی دم او کبد
میکند بسوی خود عاوکه بدو می آید و بواسطه وعاء دیگر و دور از سودا
بمعده ریزد جهت تنبیه شهوت غذا و بنابر آنست که جوهر طحال جوهر

یمین

بطحیه به اسفنج که ازان نا جذب او و قبول او بر اخلاط غلیظ سودائی تا
فضای مره سودا بود و اگر طحال جذب سودا نکند موجب حصول امراض سوداوی
گردد مثل جرب و جذام و اگر زیادت جذب کند همچنین موجب وحدث مرض
گردد چنانچه جوع الکلب و جوع البقر **مثانه** در معاء مستقیم نهاده
شده او را دو طبقه است طبقه داخل صلبست و احتیاج بصلابت او جهت آنست
تا صبور و محتمل باشد در کیفیت آن چیزی که با بول آمیخته باشد و بر دهن او عضله
هست و فایده او آنست که دهن مثانه منضم میگرداند تا بول بی ارادت
بیرون نیاید و بول از هر دو کلیه بیرون آید در مجاری که بحالبتین معروفست و منفذ
میشوند از دو طبقه باطنه از مثانه بطبقه ظاهره از مثانه پس آب در میان
ایشان میگرداند تا آنکه زمانی که پر شود طبقه باطن او از آب و منطبق می شود
طبقه باطنه بظاهره انطباق محکم تا بول بیرون نیاید **جگر** عضوی
رئیس است و جوهر او محکم نیست و سخت و فشانی دو حس محلل او شده
و محل او بالا در طرف ایمن است و محدب او بر باطات قویه با ضلاع
مربوطست و مقعر او ملاصق طرف ایمن از فم معده است و او را پنج زایده
است بمنزله پنج اصبع و بر معده محتوی شده و بر مقعر جگر عرقی رسته
که آنرا باب خوانند بعضی در نفس جگر متشعب شده و بعضی بیرون آمده
جهت جذب غذا و آنرا ماساریقا خوانند و بعضی الی بر لطیف غذا
جمع کنند و در شعب داخله جمع کرده اند تا نضج یابد و خلاص از هم
متمیز شود و از محدب جگر عرقی رسته است که آنرا اجوف گویند بعضی
از شعب او در نفس جگر متفرق شده و فوهات او بفوهات شعب
متصلست جهت جذب دم و آنچه از وی خارج شده است اصل او گردد
و آن دو قسم می شود قسمی با عشای بدن متشعب می شود و قسمی
با سفل متفرق میگردد و هر دو را ذکر کردیم و محل وی در جانب راست است
تحت شراسیف فوقانی و شکل او بیچون شکل هلالست و مستقر او
نزدیک معده است و امعای محتویست بر معده و جانب محدب او نزدیک
حجاب است و مربوطست بر باطات غشائی و کبد و رعفت محقق افتاده

افتاده و در عظم و در عدد اطراف یعنی بعضی دو طرف دارد و بعضی سه طرف
و بعضی چهار طرف و بعضی پنج طرف و احتیاج بجگر آنست که عصاره غذا را
خلاص کند و دیگر اخلاط و جوهر کبد شبیه است بجوهر دم و غذا منهضم از معده
و امعای اثنا عشری و امعاء دقاق نفوذ میکند و عصاره او بواسطه
عروق چند باریک که آنرا ماساریقا خوانند منبسط می شود بسطح کبد
و بواسطه قوتی که دارد در وی عمل میکند و او را با خلاط اربعه میسازد و نقل
میکنند که دیده اند که کبد در طرف چپ افتاده و طحال بر طرف راست و این
سخن بعید است **مراره** عضویست عصبانی و فم او بمقعر کبد متصلست جهت
جذب صفرا از مراره از اخلاط که در کبد است و دو منفذ دارد قسم اول
بزرگترست و متصلست بامعاء اثنا عشری تا صفرا از مراره بامعاء اثنا
عشری جهت پاک کردن امعاء از اشیای منجذب میشود بجمع معا و دوم
مختص میشود بمعده و فایده او پاک کردن مره صفرا است از دم تا جگر
او سوخته نشود و گاه که زهره صفرا جذب نکند یا آنکه جذب تمام نکند انتها
بدید آید چنانچه اگر مطلق جذب نکند جگر اماس کرد و اگر صفرا اندر جگر عفن
گردد تبها گرم تولد کند و اگر بیش از آن مقداری که باید که با عضا بول دفع
کند ریش و سوزش مثانه بدید آید و اگر دفع آن ماده بعضوی دیگر افتد
حمره و نمله در آن عضو پیدا گردد اگر در جلد تن پراکنده شود یرقان بدید
آید و اگر برودت فزود آید اسهال صفراوی و سحج بدید آید اما آلات
شعور دماغ و چشم و گوش و انف است **دماغ** عضوی رئیس و محل
روح نفسانی بود و او مرکبست از مخ و او را دو شرائین و عشا رقیق
بود محیط شده و ملاقی او نیست بنابر آنکه در عشاء قلب گفتیم که عبارت
از انست که اگر آفتی بقلب رسد بدماغ نرسد و عشاء صلب که همچون قاعده
تابنده است این عشا نیست و ملاصق قحف است و شکل دماغ مثلث مخروط
است و قاعده او مقدم رأس است و اصل از موخر است زیرا که
منبت اعصاب حس است و سر او موخر دماغ است و اصلب زیرا که
منبت اعصاب حرکت است و دماغ از جهت عرض که از طرف پیشانی

بود تا لیس سه بر قسم می شود واصغر بطون بطن اوسط است و شکل بشکل
دوده است او را دوده خوانند واوسع بطون بطن مقدم است و دماغ
راسه مجری است که فضلات ازو مندفع می شود یکی دو زایده است بشبیه
بدو سر پستان که از منخرین رواح در او نفوذ کند و فضلات دماغ خارج
شود ازو و دو دیگر یکی از انتها بطن مقدم و یکی از انتها بطن اوسط
بطرف ورای نفوذ میکند بمنفذ واسع بهم متلاقی میشوند وان منفذ
بتدریج تنگ می شود تا بعده مجوفه که میان مجری حنک و غشاء صلب موضوعست
منضم شود و فضلات ازو بحنک مندفع میگردد **نخاع** جسمی شبیه بجوهر دماغ
است وخلیفه اوست و او را سه غشا بود و چون دنباله دماغ است که در فقرات
منحدر شده تا بعصعص رسیده **چشم** از اعضای مرکبه است و مرکب
از سه رطوبت و هفت طبقه است و در وا عصب آورده و شرایین متفرق
گشته و نسبت او با بدن نسبت طلیعه است بجاریه در اعلای بدن مخلوق گشته
و دران خلافست که دیدن بواسطه آنست که از رای شیئی مرئی متعلق می شود
یا از مرئی خط راجع برائی میشود و اصح اولست طبقه اول که ملاصق هواست
ملتحمه گویند و جوهر ان لحمی دسمی است که مخالط جمیع اجزای عین است و مجموع
جرم مستور اوست وانرا بیاض عین گویند و طبقه دوم را قرنیه گویند ان
جرم صلب شفاف است و بر عنبیه محیط شده و منفعت او حفظ سایر طبقات
است و طبقه سیوم را عنبیه گویند و لون او مختلف بود در بعضی اشخاص سیاه
و در بعضی ازرق بعد ازین طبقه رطوبت بیضی است مراد رطوبت سفید شفاف
بود و طبقه چهارم را عنکبوتی خوانند و ان غشاء رقیق است مانند نسج عنکبوت
و او میان رطوبت بیضی و جلیدی بود و او از اطراف طبقه شبکیه رسته است
و بعد ازو رطوبت جلیدیه بود و ان جسمی است مانند تگرگ جلیه بغایت
شفاف و طرف ظاهر او پهن است جهة انطباع مرئیات و طرف باطن
او مخروطیست تا در ثقبه عصبه مجوفه که روح ابصار درآن بود مرکوز گردد
و بعد ازو رطوبت زجاجی است که شبیه است بالجینه گداخته و طبقه پنجم
را شبکیه گویند و او از ورای زجاجی بود و طبقه ششم را مشیمیه خوانند او

و او بحقیقت از اجزای غشاء دقیقست و او چون غشائیست که
بر مجموع محتوی شده طبقه هفتم را صلبه گویند وان غشاء غلیظ بود که

غلیظه

ملاقی عظم عین گردد و بحقیقت ابصار برطوبت جلیدی حاصل
گردد و باقی آلات معدات او بینده رطوبت بیضی حافظ اوست
تا بواسطه او رشح دمعه در جلیدی منطبق نگردد امر از او شود
و زجاجی معدی اوست و طبقات از قدام و خلف همچون وقایه او بپیوند
فتبارک الله احسن الخالقین **بیت** گرد آفریدگار زنقاش صنع خویش
چشمت هفت پرده و سه آب منقسم * صلب و شیم و شبکه زجاجی و بس جلیه
بس عنکبوت و بیض عنب قرن و ملتحم **گوش** عضویست عصبی و هوای
متموج در او مجتمع میگردد و در ثقبه عظم مجری نفوذ میکند و چون مقابل دم
عصبه می شود که در صماخ مفروش است و قوت سامعه بدو است ادراک
صوت حاصل میگردد و این عضو نسبت با سمع همچنانست که رطوبت جلیدی
نسبت با بصر **انف** بدانک منخرین چون به بالای بینی رسد
بدو تجویف منقسم شود قسمی با قصای فم منتهی شود جهت تنفس
و استنشاق هوا و قسمی بعظام که شبیه بمصفات است منتهی گردد
جهت دفع فضلات دماغ و رسانیدن رواح بدان و دو عصبه که شبیه
بدو سر پستان اند و ادراک روایح بدیشان حاصل آید و از آنها پستان
حلمتان گویند اما اعضای تناسل انثیان و قضیب و رحم است
انثیین حرکت از لحم سفید غددی که ان طی رخو متخلخل است
و در و منافذ بسیار است و هر یک از ایشان بغشاء از موضع
قطن متصلست و از حوالی کرده همچنین عروق چند غیر ضوارب
یعنی عروق که حرکت ندارد جهت رسانیدن خون که ماده منیست
و همچنین می آید بایشان و دو شریان از شرایین که موضوعست
بر صلب پس دمی که ماده منیست هر گاه که با انثیین از اوراه آید

اوراه

بمنی متغیر شود تغیر تام و چون در اقسام عروق متشعب است از دو

عروق که متصلست هر دو شریانها و وریدهات از تجاویف هست در او حاصل
گردد همانکه دم حیض میسر می شود و در پستان غذا و جنین میگردد و در پس پشت
از انثیین دو عضو که از ان منی منصب میشود به قضیب و همچنین
دو عضو را اوعیه منی خوانند و در ذکور دراز تر بود تا به عانه برسد
و بعد از ان منحدر شود به قضیب و همچنین در ذکور این دو اوعیه
فراختر و سخت تر باشد درازی بواسطه آنکه تا منی در او پخته شود
و استحکام و [illegible] غلظ جهت منی زود تر درو نفوذ کند
و به قضیب آید و از قضیب به رحم اما صلابة تا پاره نشود بواسطه بعد
مسافت و اوعیه منی در اناث بخلاف این بود یعنی کوچکتر و تنگ تر
باشد کوچک بواسطه آنکه احتیاج بانصباب منی در اینها بخارج
نیست و ضیق بجهت آنکه منی ایشان رقیقست و نفوذ او در مجاری
ضیقه بزودی میشود و انثیین زن کوچکتر و پهن باشد و در طرفین
فرج پنهانست و از مرد بزرگتر و ظاهر و مستدیر بود **قضیب**
مرکبست از اعصاب و شرائین و اوردة و خلال آن لحم اکنده شده
و در و مجری منی و بول و ودی است و جوف او از رطوبت خالی است
و منشاء او از دو عظمست موسوم معظم عانه و از بطون او دو عضله
رسته است مقابل یکدیگر و اصل او رباط مجوف و حاجت به دو جهت
دو فایده است که قضیب اول از طبیعت نفوذ منی است در اوعیه جهت
رحم و ازین جهت است که عصبیة الجوهر مخلوق گشته تا در و حس
بسیار بود و ملتذ شود انسان بمجامعت و تناسل باقی ماند و اورا خالی
از رطوبت آفریدند تا در حالت جماع ریح و روح در تجویف آورده نعوظ
حاصل گردد و ان عبارت از انست که تجویف او پر از ریح ممتلی شود و شرائین
او روح و اوردة او دم تا محکم باشد در رفتن و درین وقت حس
خشکه بیشتر است و آن سر قضیب است بنا بر آنکه گرم گشته تا از فعل
ملتذ شود و موجب بقاء نوع گردد و فایده قضیب ایصال ماده

ماده زرع بجانب مستقر تولید و در پهلوهای او دو عضله جهت آنست تا در وقت منی
از طرفین کشیده شود مجرا او مستقیم باشد و اوعیه منی کشیده تر گردد و منی
بزودی بیرون آید و منفعت ثانیه آنست که بقصد و فعل طبیعت مجری
بول در مجری منی ممتاز گردانیده از موضع متعدد اعنی صنعتی که منشاء ذکر
است و در ذکور دراز مخلوق گشته و در زنان خورد **رحم** عضویست
مخلوق از لیفات عصبانی و دو طبقه است و او مثل قضیب مقلوبست و موضع
او میانه مثانه و مستقیم است و فوهات عروق بدو متصل شده جهت دفع
فضله طمث و تغذیه جنین و او را مجری هست محاذی فم فرج برای
خروج طمث و جنین و وصول منی بدو و در فم او غشاء تنک است
که از آلت بکارت نامند و انرا می شکافد و رحم در حالت علوق منضم میشود و در
حالت ولادت فراخ میگردد و فضله طمث در حالت آبستنی غذا جنین
میشود و در حالت رضاع مستحیل بشیر می شود و رحم را شوق بجذب منی
است و ازینجهت در وقت مجامعت مایل شود بطرف فرج و منفعت رحم
آنست که منی در و قرار گیرد تا جنین از و متولد گردد **کیفیت تولد جنین**
بدانکه منی مرد و زن چون در رحم قرار گرفته و از جمیع سوء المزاجات خالی
باشند و رحم صحیح و نقی بود از واردات خارجی و اسباب بادی هیچ مانعی
نباشد از قوت عاقده که در منی مرد است موجود و از قوت منعقده
که در منی زن حاصل است در ان امتزاجی پیدا شود و چهار نقطه مانند حباب
پیدا گردد یکی در محل دل و دیگر در محل دماغ و یکی در محل جگر و یکی بر همه محتوی
گردد تا حافظ حرارت غریزی و واقی اعضا بود و فوهات عروق بدان
متصل گردد تا از ان مجرا غذا بجگر طفل رساند و این را حالت اولی
خوانند و بهفته تمام شود و درین ایام قوت متصرفه تصرف نماید در ماده
به امداد رحم و در عرض این بواسطه حرارت و معاونت رحم باشد و بعد از ان
ظهور منصبها شروع شود در ان و منافذ عروق پدید آید و بناف
فرزند چون حیض روان شود و این را حالت ثانیه گویند و چهار روز
[illegible] تمام گردد چنانچه یازده باشد و بعد از ان علقه گردد و این را حالت ثالثه

گویند واین بشش روز تمام شود وبعد از ان مضغه شود وبعضی اعضا از هم متمیز گردد
وقسط صالح از دم حیوانی وحشی بر دو متر شح گردد ومستعد آن شود که از واهب الصور
تعالی وتقدس حیوانی بدو مفید گردد واین را حالت رابعه گویند وبدوازده روز
تمام شود وبعد از ان فرج انثیین وذکوری ظاهر گردد واعضاء اصلی تمام شود
واین را حالت خامسه گویند وبنه روز تمام شود وبعد از ان اعضا تمام خلقت
گردد وعروق ومفاصل ومجاری بظهور پیوندد واین حالات مذکوره در ذکر آنکه
بمدت اقل اناث پیدا شود چنانچه خلقت بر سی روز تا چهل روز تمام شود
واز ان دختر از چهل تا پنجاه وبعد از ان بماند تا مدت شش ماه اقل مدت حمل
وجنین در ضعف ایام وتمام خلقت وحرکت نمایند ودر سه ضعف ایام حرکت خروج
کند مثلا اگر بسی وپنج روز تمام شود بهفتاد روز متحرک گردد بروایت وده
روز که هفتاد باشد بیرون آید وغالب آن بود که بماند واگر چهل روز تمام شود
بهشتاد روز حرکت کند بروایت وچهل روز که مدت هشت ماه باشد بیرون
آید غالب آن بود که نماند ودلیل کنند که جنین در ماه هفتم باضطراب آید وحرکت کند
اگر صحیح المزاج بود وقوی حال خرق اغشیه کند وبیرون آید
وبماند واگر ضعیف بود وقوت خرق اغشیه وخروج نداشته باشد از ان حرکت
متالم گردد واگر مهلت یابد تا ماه نهم آید وخستگی از وزایل گردد وقوت گیرد
در ماه نهم بوجود آید وبماند واگر بغایت ضعیف بود در شکم بمیرد وبا آنکه در ماه
هشتم بیرون آید ودر زمین وقت خستگی او زایل نشود وهوای خارج نسبت
با و غریب بود پس هلاک گردد واگر در چهل وپنج روز تمام شود در ماه نهم بوجود
آید وباقی بماند واگر چنین نباشد والعلم عند الله تعالی و هو علی کل شی قدیر والیه المرجع
والمصیر **هیات** نشستن او در رحم انست که بر کعب نشسته هر دو کف دست
بر زانو نهاده وهر دو چشم در هم فرو گرفته وبر پشت دست نهاده وروی
بر طرف مادر کرده وبعضی بر انند که روی ماده بر طرف شکم مادر وپشت وی
وضع ملاحظه حمایت قلبست واین هیئت او نوع استه جهت انقلاب آوش
شکل طبیعی جهت خروج واگر متعدد بود گویند یکی بر خلق یکی واقع باشد
وابو علی سینا در شفا آورده است که پنج فرزند در حمل آورده اند وهمچنین منقولست

الثوابی

باذن

منقولست که پنج فرزند به پنج حمل آورده شد وبماندند وزیست ونقل کنند که زنی را
سقوط طاری گشت وهمچنین منقولست که اگر زنی پسری ودختری بیاورد ودیگر
آنست که فرزندان بمانند واگر دو پسر یا دو دختر بیاورد غالب آنکه بمانند واز
حیوانات ان نوع پس در حالت آبستنی تحمل مجامعت دارند وگفته اند که شیر که
زن آبستن گردد چنانچه منقولست که زنی دوازده حمل برحمل آورده واز ان
اسپ می باشد واگر شود تلف گردد وگویند که هر زن که در حالت آبستنی گل بسیار
خورد فرزند او تا چند باشد یا برهدت وتیزی رنگ وخون حیض در حالت
آبستنی منقسم بدو قسم میگردد یکی آنکه طبیعت قادر بود بر اصلاح آن واین
نوع منقسم بسه نوع گردد اول آنکه دوم وسیوم آنکه صعود کند بثدی جهت آنکه
تا مستحیل شود باشیر وموجود بود جهت غذا او وقسم دوم آنکه طبیعت در ان
تصرف نمی تواند کرد واصلاح امکان نیست بماند وعند الوضع دفع میکرد
واز انفاس منقی اشند واز ان پسر تا به پیش روز واز ان دختر تا چهل
روز زیاده نمی باشد وخون حیض در بلاد حاره زودتر پیدا می شود
ودر بلاد بارده دیرتر وپیش اطبا انست که در میان ده ویازده پیدا
میگردد واما پیش فقها آنست که نه در سالگی امکان پیدا شدن هست وبعضی
از اطبا بر انند از چهل وهشت سالگی تا شصت می باشد وبعضی بر انند
که در سی وپنج سالگی تا شصت بسته می شود واقل زمان حمل شش ماهست
در مقتضای کلام مجید وچون تمام رضاع که دو سالست بمقتضای نص
شش ماه زمان حمل می باشد وپیش ابو علی سینا اکثر زمان حمل چهار سال است
واقل شش ماه چنانکه گویند می رسانید کسی که اعتماد بر قول او باشد
که هر که فرزندی در وجود آید بعد از چهار سال ودندان او رسته بود وگویند
امام شافعی بدین منوال بود وهمچنین منقولست که زنی بعد از شش روز
در حالت زفتن چیزی از و جدا باشد ودر محل دل ودماغ وجگر نقطه چند
بوده وگویند از رجال تا هفتاد وهشت سال فرزند می شود واز زنان زیاده
وپیش بعضی انست که حرکت از ان می باشد ورطوبتی هست که از ان وجهت
داین تحقیق معتبر نیست وحدیث بنوی صلی الله علیه وسلم بروایت انس بن مالک رضی الله
عنه که در صحیح مسلم آورده ودانش از ان اهل حدیث انتها سانزین الله صلی الله

غذا جنین بود ودوم آنکه
منعقد گردد والحمد وتخم بیان
اعضای نالیه

زنان

علیه وسلم عن المرأة ترى فی منامها ما یرى الرجل فقال اذا رأت ذلک
فاغتسلی یعنی چنانکه مردان خواب می بینند و انزال می شوند زنان را نیز
این حالت طاری می شود همچنانکه مرد را غسل واجبست زن را نیز واجبست
وغسل جهت خروج منیست و همچنین منقولست از ثوبان که گفت که یکی از
دانشمندان یهود نزد حضرت با رفعت و نصرت خواجه عالم خلاصه بنی آدم و بانگاه
زبان سوال بگشود و گفت سبب چیست که فرزند گاه نر است و گاه ماده
خواجه رسل با دین و سبل الذی نزل فی شانه و ما ینطق عن الهوى ان هو الا وحی
یوحی فرمودند ماء الرجل ابیض و ماء المرأة اصفر فاذا اجتمعا فغالبت منی
الرجل منی المرأة اذکر باذن الله تعالی فقال الحبر من الاحبار لقد صدقت وانک لنبی
یعنی در جواب آنکس فرمود که آب مرد سفیدست و آب زن زرد هرگاه که جمع
کردند و غالب کرد منی مرد بر منی زن فرزند نر بود و بعکس عکس و چون این بیان
فرمود آن شخص گفت راست فرمودی و بدرستی که نبی بحقی و اطبا گویند منی مرد
سفیدست و غلیظ بمنزله شیر مایه و منی زن زرد است و تنک بمنزله شیر است
یعنی در تاثیر آنچه در اوست در لون غشا که در حس در آمده غشاء اول را مشیمه
گویند و کیفیت پیدا شدن آن چنانست که چون منی وارد می شود به داخل رحم و رحم
منضم میگردد بسوی او از جمیع جوانب و منی بغایت لزجت منعقد میگردد و ظاهر
او بحرارت سطح رحم پس جرمی غشائی که گرد او در می آید که آنرا مشیمه خوانند
بواسطه لزوجت متعلق میگردد به مواضع خفته افواه عروق رحم و از افواه رحم
گویند که بعضی از آن فوهات شرائین است و بعضی فوهات اورده
و نفوذ میکند این فوهات دم و روح و منتسج میگردد اورده و شرائین
که متصلند اطراف آنها بدین فوهات در دهنهای عروق و بعد از آن
اورده با یکی میگردد و وریدی میشود و در من بعد در کبد جنین از سره جهت
غذا دادن و شرائین با یکی میگردد و در عقب جنین از سره جهت
افاده روح و تعدیل او بتسم گویند اول چیزی که حاصل میگردد از اعضا
و ارواح روح حیوانی است بنابر آنکه حدوث او استهلت و مگر
او چنان بود که چون منی در رحم گرم شود متبخر گردد او بجزء لطیفه تو مختلط
می شود از اجزاء باقی از ارواح ام که نفوذ میکند بجانب او شرائین

و دو بدن

شرائین و حاصل میگردد مجموع روح حیوان و میگردد و جنبی بواسطه او می و حدوث
این روح در وسط منی است بنابر آنکه اگر میل بجانبی باشد ترجیح بغیر مرجح لازم
آید و بدین اشارة رفته و این تجویف چون تمام گشت یعنی الی قلبست و بعد
ازین جنین میگردد و محتاج می شود بغذا پس قابض می شود بدو قول که جذب
میکند غذا از رحم و رحم مخلوق میگردد تا نفوذ کند این دم غاری در او و بنا
بر من عضوی که اول تمام شود تکوین او گویند سره است و تجویف قلب اول
عضویست که حادث میگردد از منی اما صلابت جرم قلب مانع سرعت
تکوین اوست بنابراینست که تمامی تکوین سره پیش از تکوین تمامی قلبست و حدوث
تجویف قلب پیش از حدوث سره است و امام فخر رازی بدین قائلست چنانچه
بیان کرده شد و اول خون چون بواسطه حدت و یبوست صلاحیت غذا جنین ندارد
مادام که مزاج او معتدل نگردد بنابرین جگر آفریده شد و دقت می باشد که تمامی تکوین
جگر سبق میکرد بر تمامی تکوین قلب چنانچه بعض بدین قائلند از آنچه که او عضوی
رطبست و ماده تشنیج که رطوبت موجود بخلاف قلب که در آن رطوبت نیست
و بعد از آن چون حاصل گشت و غذا می باید و ضرورست که حس
او را حاصل شود و تحرک بارادت و اصول آن دوام بدماغ می شود بنابر آنکه
روح حیوانی بغایت گرم افتاده است و قبول حس و حرکت زمانی حاصل
گردد که عضوی بارد باشد پس دماغ و مخلوق گشت اگر مهیا تکوین او بعد است
بر قلب بنابر آن قابلیت رطوبت باشد اما تمامی خلقت او بعد از تمامی خلقه
قلبست و جنین را در ماه دوم غشاء حاصل می شود که از ان خابیه
گویند و این غشاء حایل می شود میان سره و بول تا متاذی نگردد بواسطه
ملاقات بنابر آنکه بول جنین اول مر سره بیرون می آید از نیچه که مجرای
احلیل بغایت باریک افتاده و در زمان استعمال بعد از ولادت است
در ماه سیوم متخلق میگردد و غشاء دیگر که او را سلاقی نامند که محافظ
بشره جنین میکند از ملاقات بخارات که قایم مقام عرقست در بزرگان
و ماده این دو غشا فضلاتی اند که حاصل میگردد از غذائی که واصل
می شود بدو از جنین و دلیل بر آن است که جنین در ماه اول و دوم
و سیوم اینکه غذا بر صله او می رسد و دلیل بر این ظاهر شدن امراض

مالکه مملوک اهل البیت النبوی
جلال بن بن بل محمد جلال الشاهی الرضوی

رویه است که مادر مانند شهوة اشیا بسیار چون کل انگشت وغیره و تنفر
از طعم وحصول ثقل بدن و کرب وغثیان و تشنه حاصل حیض الله از اماده
و معاودات احتیاج بنشاء دیگر نیست جهت فضله بر ازار امسیح که انجه
صورت نتیجه نیز ما و کون اوست بغایت رقیق و صافیست یعنی حق سبحانه وتعالی
بکمال قدرت باهره کماشته بر زمین قوه مصوره که تا حفظ کند و تشکیل
هر عضوی بحسب اقتضا انوع منفصل عنه و ذیحیم میکویند که مشابهت رای الجوم است
که در حالت مجامعت تخیل صورتی کند یا انگ در وهم هر یک ایشان صورتی متصور
کردد و از اینجاست که کویند که زنی در ان حالت تخیل ماری کرده و فرزندی که حاصل
شد سر او مشابه سر ان ما بود و باقی او شبیه جار و کویند آن فرزند را تقیه
کرده بنا بر انکه کفت مز از مار می رسم و قول جزم فصل و رث بهت
فرزند با والدین است که ماده صورتی قبول کند که آن صورت پدری باشد یا مادری
یا صورتی خارج و سبب نوع آخر بسیار است از امور سماوی و ارضی
که عدد ان جز خالق لم یزل نداند اگر کویند بسبب اختلاف صورت
معلوم شد سبب اختلاف سیرة چیست جوابا اگر حکما و علما اولاد ایشان
نه بر نهج صواب می افتد و بعکس جواب انست که غایت همت جهال و نهایت
لذت ایشان جماعت و نفس ایشان کویا که قابض میکردد بداخل تمکین
ایشان فرا میکیرد بسیار از انغوش و از رواح دنیا برین در عمل و فکر
و سایر قوی الحال و حسن الافعال می باشند اما حکما و علما همت و لذت و
ایشان از کمال اکتساب کمالاتست و حصول مثوبات و وصول درجات است
لاجرم تبری از لذت ادنی نموده و بواسطه الضرورات یتبع المحظورات
دکاه کاهی بواسطه تامرنس بدین امر از اهل اقدام می نمایند و چون
قلت اهتمام ایشان درین فعل بسیار بود طبیعت را شائق و توجهی
کافی بجانب مولود نباشد لاجرم ناقص عقل و بیفهم و کم خرد افتاده باشد و حق
دین نحو ارادت فاعل مختار است و اظهار قدرت حق تعالی که منزه جست در حکمت
حکمت بالغه و هو یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و یفعل ما یشاء و یحکم

تاریخ تمت هذه الرساله
فی یوم الثلثا سنه ذی الحجه
سنه ۱۲۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم

قدس سره اعلم ان البراهين المودية الي هذا المطلب
اشار بقوله البراهين الي ان المعتبر في مثل هذا المطلب من الصناعات
الخمس هو البرهان الذي يتالف من المقدمات الواجب قبولها
وكانت يقينية ويندرج في تحته اللم والان والدليل كما لا يخفي
والحصر المستفاد هو عقلي ولا حاجة الي دعوي الاستقراء وحديث
الانتقال يندفع بان الانتقال ليس معتبرا في الملك الثاني بل خارج
عنه لازم له والمراد هذا المطلب هو المطلب الاعلي والمقصد الا
قصي وهو ان بعض الموجودات واجب بالذات وليس المطلب ان
الواجب بالذات موجود وهذا ظاهر علي من له ادني درايه
في العلم الالهي يعرف ان الموضوع هو الموجود لا الواجب وما
ذكره الشيخ في الشفا والموضوع لهذا العلم هو الموجود
لما هو موجود ومطالبه الامور التي يلحقه لما هو هو موجود
من غير شرط وبعض هذه الامور كالانواع كالجوهر والكم
والكيف وبعضها كالعوارض الخارجيه مثل الوحدة والكثرة
والقوه والفعل والكلي والجزئي والممكن والواجب يويد
ما اشرنا اليه وقوله فالموضوع الاول لا ينفي بالمعنى لغط
ولا يفعل وحكاية الجزيره سهلة ذكر الشيخ قد عرفنا ان من
مقدمات البراهين ما هي جزئية والنص اذا كان المط
هذا فلا يخلو عن شي لان هذه القضيه ضروريه لان الحا

كان

ذلك اذا كانت المطالب م

كان الموضوع شيئا متصفا بالوجوب الذاتي الذي معناه
اقتضاء الذات الوجود وكون عدمه محالا فيكون ثبوت
الوجود لهذا الموضوع بينا لا يحتاج الي دليل وبرهان ولو
يجحد جاحد ذلك فيقول هذا من قبيل القضايا التي قيا
ساتها معها وهي القضايا التي لنا تصدق لها لاجل وسط
لكن ذلك الوسط ليس مما يعزب عن الذهن فيحوج فيه الذهن
الي طلب بل كلما خطر حدي المطلب بالبال خطر الوسط
بالبال مثل قضائنا بان الاثنين نصف الاربعة والقياس ان
الاثنين عدد وقد انقسمت الاربعة اليه والي ما تساويه وكلما
انقسم عدد اليه والي ما يساويه فهو نصف ذلك العدد وما
ذكرناه علي ظاهر مذهب الشيخ في اتصاف ذات الموضوع
بالوصف العنواني واما علي ما نقل من الفارابي فنقول اذا
كان الشي متصفا بالوجوب بطريق الامكان فيلزم ان يكون
موجودا واجبا لا محاله لان هذا الشي اما واجب او ممكن او
ممتنع لا سبيل الي الثاني والثالث والا يلزم الانقلاب فتعين
القسم الاول فثبت المط ومما يويد المقام ما ذكره شيخنا الرئيس
في تضاعيف بيان يقول له وبالجمله فاعلم ان ما يمكن ان يصير ضروريا
فهو ضروري دائما واكانه امكان الاعم وذلك لانه اذا اعتبار
وقيا ضروريا ويجوز ان يزول عنه الضرورة وذاته موجوده فيكون
لم يصر ضروريا لان معني صيرورته ضروريا ان يكون الموضوع عندما
يصير هذا المحمول ضروريا له موصوفا بانه ما دام ذاته موجودا
موصوف بذلك المحمول واذا كان ذاته موجودا وهو غير موصوف
قبل ان يصار ضروريا له فقد ضروريا له وليس هو له بضروري
وهذا محال وهذا يويد فوق ما يويد تبطن فانه

الشي م

الشي م

مشي م

دقيق الا ان يرى ان الامكان بمعنى التجويز
العقلي والفرض وفيه ما فيه ولا يتوهم ان ما ذكرناه دليل ولا
يخفى دفع هذا التوهم فتامل وما ذكره الشيخ في البرهان
فلذلك يكون جميع العلوم يبرهن على قضايا متصلة انه مثلا
اذا كانت الدائرة موجودة فالمثلث العلاني كذا او المثلث العلاني
موجود فاذا صير الى العلة الاولى يبين وجود المقدم فبرهن
ان المبدأ كالدائرة مثلا موجود فح يتم برهان ان ما يتلوه موجود
يوضح ما اشرنا اليه ويمكن ان يكون ابتداء كلام يريد اصل ما ذكرنا
وقول الشيخ عقيب ذلك فكان الله ليس علما من الجزئية لم
يبرهن على غير شرطي لانا في لما نحن فيه وكان غرض الشيخ لتخصيص
هذا ان سابق كلامه ولاحقه يدل على احتياج العلوم الجزئية
التي برهن غير الالهي اليه فيشبه ان يكون ما ذكره من قبيل
الوسط او من قبيل بعض ما يدل على ذلك وما ذكره المص
في الحديد على شرح التجريد في تضاعيف بيان بقوله وقد
خرج بان مسائل العلوم كلها يرجع الى الشرطيات التي
انما يعلم وضع مقدمها في العلم الالهي بناء على ان اثبات
وجود موضوعها من وظائف الالهي ولذلك قيل بعدم
تفسير الوجيه هذا في وجه تسميتها الحقيقية انما حقيقة الوجيه
المستعملة في نحو العلوم ولا يلزم من ذلك ان لا يتحقق وجيه حكم
فيها على الثابت من غير تعليق وذلك حيث يكون وجود الموضوع
معلوما يوضح ما اشرنا اليه ويؤكده ويدفع به بعض التوهمات
فلا يتعقل قوله والاخر ليس كذلك بل يدل الحاصل
الكلام هو الفرق بين التوقف واللزوم وفي الاول موقوف
عليه فلابد ان توجد اولا وفي الثاني لازم فلا حاجة الى الاحد

الى الاحد الى الاحد اولا والتفرقة بين التوقف واللزوم بين
فان قلت ابطال الدور والتسلسل في هذا المسلك ايضا مما يتوقف
عليه المطلوب لان عدم كون الواجب تعالى في سلسلة الاستناد
بان لا ينتهي الى الواجب اما ان يكون في مرتبة الدور او التسلسل
وعلى التقديرين يستلزم المحذورين فتوجد بطلان الشقين
قلت ابطالهما في هذا المسلك ليس ابطالا لهما من حيث انه
يدور او يتسلسل من حسبه الخوى ويحتمل الدفع توجه الحق فتامل كما
سيرد عليك وح فيما سيرد علينا ليس الا في ابطال التسلسل كما ستظهر
ولو كان جاريا في ابطال الدور ايضا لكان لما ذكر وجه في الجملة
اشهر افاد استادنا المحقق خلدت ايام افادته ان الدور مستلزم
التسلسل وابطال اللازم مستلزم لابطال الملزوم هكذا افاد وان كان
ظاهر لفظ كما سيرد عليك يابى عن ذلك لكن مثل هذه المناقشة
في مثل هذه المباحث سهل ولا نبالي بذكر بيان استلزام الدور
التسلسل عليها استعدنا من كلام القوم فاسمع وذلك موقوف
على مقدمتين صادقتين احديهما ان الموقوف غير الموقوف
عليه فاذا قلنا موقوف على ب وب موقوف على ا مثلا كان
ا موقوفا على نفسه فبحكم المقدمة الاولى يلزم ان يكون نفس ا غير
او بحكم المقدمة الثانية يلزم ان يكون نفس ا موقوفا على ب
فيلزم ان يكون نفس ا موقوفا على نفس نفس ا والموقوف
غير الموقوف عليه فيكون نفس نفس ا غير نفس ا لكن نفس
التي هو في تلك الشيء فيكون نفس نفس موقوفا على ب وهكذا
الى غير النهاية وكذلك في جانب ب فثبت ان الدور مستلزم
للتسلسل في كل واحد من طرفيه وما ذكره بعض الفضلاء

ان في الدور يلزم تقدم كل منهما على نفسه لمرتبتين بل بالمراتب
الغير المتناهية لان للعلة مرتبة بها تقدمت على المعلول ولكونه
علة العلة فلها مرتبة يتقدم على مرتبة العلة وهكذا او كلام
لا يخلو عن تامل اللهم الا ان يحمل كلامه على ما ذكرناه ويمكن توجيه
الكلام المص لوجه اخر وهو ان يق ابطال الدور يعلم من كلامه
لانه على تقدير الدور وهو ان يكون ا علة مستقلة لب وب ايضا
كذلك فالمجموع ايضا ممكن كما ستبين واحتياج الى علة
فعلته اما ان يكون النفس او الجزء او الخارج هو الواجب لانه على
تقدير الامكان اما ان تسلسل وكلاهما في الدور او تدور فيقول على
هذا التقدير يلزم ان يكون العلة هي الواجب واذا كان الواجب
علة او الممكن الخارج المستند الى الواجب علة للكل المفروض في
شق الدور فيلزم ان يكون كلا علة لواحد منهما فيلزم توارد
العلتين على معلول واحد فيلزم المحذور المذكور ايضا وهذا يلزم
على تقدير الدور فالدور باطل وما ذكرناه يفهم من كلام المحقق
فيما سيجيء مرة بعد مرة وما ذكره المصنف في بعض الحواشي المدونة
بقوله ولا نقد يخصص الذكر يويد التوجيه وحمل الكلام الذي
سنذكره في التذنيب في الابطال كما لا يخفى على من نظر من سلامة
الفطرة وانما قلنا ان ا علة مستقلة لب وب ايضا كذلك
لانه اذا كان ا موقوفا على ب وب لم يكن علة مستقلة لا ويكون
ب ايضا كذلك واحتياج المجموع الى الخارج وكان الخارج هو
الواجب لم يلزم بطلان هذا الدور لما ذكرنا الا انه فلا يلزم ابطال الدور
بجميع اقسامه لانا نقول المراد لزوم ابطال الدور الذي يتجوزه في هذا
باب اثبات الصانع والدور الذي كان كذلك هو ان يكون كل واحد

من الطرفين علة مستقلة للاخر واما لم يكن كذلك بل كان كل واحد منهما
علة ناقصة للاخر فتجويزه لا يضر في باب اثبات الصانع كما ان
ابطال الدور في المسلك الاول ليس موقوفا عليه بجميع اقسامه وكما
ان ابطال التسلسل اللازم ليس ابطالا للتسلسل بجميع اقسامه على انا نقول
يبطل بعض ذلك القسم ايضا وهذا الظهر بادنى تامل ويحتمل السابق
مراده بل وجه ابطال الدور او التسلسل المجموع معا ان ابطال المجموع يصدق
بابطال واحد منهما وهذا الوجه وان كان بعيدا لكن يكفي في مرتبة التو
وما ذكره الشيخ في البرهان في تضاعيف بيان للزوم الته على بعضهم
لقوله على ان بيان الدور لا يتخلص من الذهاب الى غير النهاية وان
الدور نفسه ذهاب الى غير النهاية ولكن في موضوعات متناهية
العدد يدل على قبح البرد بد و بعض المواحدات والتوجيه محال
وفيه ما فيه ومن السوانح المناسبة ان التسلسل ايضا يستلزم الدور وا
لتثبت ببعض الادلة لا يضرنا وهذا الاستلزام تمم سواء توقف التسلسل
على نفسه فرد الدور او لا كما يفهم من بعض كلامهم وسيا فاتهم
وما ذكره الشيخ في التعقل فان المعقول هو الذي ماهيته المجرده
لشيء والعاقل له ماهية مجرده لشيء وليس الشيء ان يكون هو
اخر بل شيء مطلق في شرط والشيء المطلق اعم من ان يكون هو او
غيره يويد هذا التحرير قدس سره اذ كل ممكن فله علة الخ
قيل اعلم ان المقدمة المذكورة انما هي لو ثبت انه لا يجوز وجود
ممكن مما يقتضيه ماهية امر اخر من حيث هي هي بلا اشتراط
وجود بان يكون وجود الممكن من لوازم امر اخر ولا انه ليس
هذا الاحتمال من دليل ودعوى الضرورة غير مسموعة واعترض
بعض الاذكياء بقوله وفيه نظر اذ الضرورة حاكمة بان مفيد الوجود

يجب ان يكون موجودا ومنعه مكابرة لا تحقق الجواب وكما
وما توهمه من ان لوازم الماهية مقتضى ذات الماهية من
حيث هي هي بلا اشتراط وجودها فهو فاسد لان معنى كون الماهية
مقتضية لشيء ليس الا انها تقتضي ذلك الشيء في كلا الوجودين
اي ليس لخصوص وجودها مدخل في اتصافها به لا انه ليس للوجود
اصلا مدخل فيه وعلى تقدير ان يكون المراد باقتضاء الماهية
لوازمها اقتضائها لها من حيث هي هي فلا شك ان المراد بنا
فنقضا لها اقتضائها الاتصاف لها لا اقتضائها وجود
تلك اللوازم في نفسها وكلاهما في الموجودات الخارجية فلا يرد النقض
باللوازم شيء واعلم ان في هذا المقام مطلبين احدهما احتياج
الممكن بعد ابطال احتمال الاولوية الذاتية الى ما يعطيه الوجود
اي الى العلة الفاعلية التي كانت مفيدة لوجود المعلول والثاني
ان مفيد الوجود يجب ان يكون موجودا والقوم ادعوا البداهة
في كليهما وعندي ان المطلب الثاني اقرب بدعوى البداهة
اذ الايجاد لا يتصور الا من الموجود ولهذا يكون وجود الواجب
تعالى عينه لاستحالة كون الماهية من حيث هي هي علة موجدة
له فاذا عرفت هذا فيحتمل ان يكون مراد صاحب القيل انه يجوز
ان يكون وجود ممكن مما تقتضيه ماهية امر اخر وهذا الا
قتضاء لا يكون بطريق الافادة بل بطريق اخر وعبارة الاقتضاء
وتقويم المنع باقتضاء الماهية للوازمها يقوي ذلك وما قلنا
في توجيه عبارته على بعده جائز لدفع المحذور الذي افسد
مما ذكرناه وفيما يجيء من كلام اشارة الى هذا الوجه فايراد المعترض
لا يخلو عن شيء لانه ابطال للمقدمة التي لم يدعها صاحب

القيل ولا يتوقف ايضا بحثه على ذلك الا ان يتكلف تكلفا عظيما على انا
نقول على تقدير ان يكون مراده ما فهمه المعترض ايضا كلامه لا يخلو
عن شيء لانه يمنع كون معطي الوجود موجودا فلا يقبل دعوى البداهة
وسنده ان اكثر المتكلمين يقولون ان ذات الواجب من حيث
هي هي تقتضي وجودها اقتضاء تاما ضروريا وان وجودها
~~اقتضاء تاما ضروريا~~ وان وجودها زائد عليه والفرق بين اقتضاء
الذات وجودها وبين اقتضائها وجود غيرها بان الاول ليس فرع الوجود
والثاني فرعه لا يخلو عن تحكم والمص ايضا بعدم الفرق فاذا اجوز
العقل هذا فليجوز فيما نحن فيه وكيف يكون ما ادعاه تولهما والعقل
والعلماء على خلافه ولا شك ان هذا مؤيد المنع ولصاحب القيل اشارة
اليه ولا يخفى ان كلام المعترض ليس له مرتبة وتصرف بل كالاعادة
ولم يبين ما ادعاه لمقدمات بينة ولا يخفى ان حكاية اللوازم لا تصلح
السند ولا تكون نقضا كما يفهم من ظاهر كلامه وعلى هذا فتحقق معنى
الاقتضاء الماهية لوازمها على ما هو المشهور في كلامهم لا يخلو نفعا
ومساواة السند وتطرق الاندفاع قوله على بعد بان يكون المراد
باقتضاء الماهية الا انه اذا جوز ذلك يكفينا للسند بان نقول
يجوز ان يكون ماهية امر تقتضي اتصاف امر اخر بوجوده كما كان
في اقتضاء الماهية لوازمها على القول بالمعروف مطلقا بين السند وما
يخص منه ليس بضار الا ان يكون اعم وحده يلزم منه عدم التقويم وما
يخص منه ليس من هذا القبيل كما لا يخفى والايراد على المعترض بان
هذا اعادة المقدمة الممنوعة والخصم يمنع هذا ايضا سهل لانه لا يكون
اعادة للمقدمة ودعوى البداهة الممنوعة بل مراده ان منع بداهة هذه
المقدمة باطل بالبداهة ومن التحقيق فيه ظاهر والاول مردود والثاني
غير مردود وان كان من شرحه ايضا سهل على انه يمكن ان يكون بحثه

نقضا وخلاصة الدليل يجري كما لا يخفى على المنصور والقعر به
محكم قدس سره في الحاشية اي حين الدور والتسلسل فان الترديد
يدخل على التقديرين كما لا يخفى وكذا ابطال شقوق الترديد والا
يراد عليه بانه يجوز ان يكون ماوو المعلول الاخير علة مستقلة يجري
مثله هنا ايضا بان يكون علة المجموع المشتمل على الدور ذلك
المجموع المستثنى عنه واحد ح يكون له علل مستقلة متداخلة
كما في تعريف الشيء قاهر ولا يرد بتخصيص الذكر في نقض الايراد انه
بالمعد ان علمت جريانه في الدور ايضا انتهى كلامه قبل ويرد
على ما ذكره في بيان جريانه على تقدير الدور انا لا نم ان يكون علته
المجموع المشتمل على الدور ذلك المجموع المستثنى عنه واحد اذ يلزم
ح الترجيح بلا مرجح لكون كل واحد من احاده علة لما عداه وايضا
لا يكون ح علل مستقلة متداخلة كلا وعلى تقدير التسلسل وقال المعترض
وانا اقول وان حسن ان الترجيح بلا مرجح انما يلزم لو كان باستثناء
واحد بعينه وعلى الباقي وليس مقصود المص هذا بل غرضه ان علة
المجموع المشتمل على الدور هو ذلك المجموع المستثنى عنه واحد اي واحد
كان اي كل واحد المستثنى يكون الباقي علة مثلا المجموع المشتمل على الدور
اذا فرض انه خمسة يكون كل واحد من الاربعة الحاصلة فيه المتداخلة
احاد بعضها في بعض علل مستقلة فالمراد بتداخل العلل اشتراك
بعضها مع بعض في الاحاد انتهى وعكس الى نفي المانع استثنا الواحد
بعينه وتلزم الترجيح بلا مرجح لان غير المعين لا يمكن ان يوجد شيئا
كما قرره في مظانه وعدم التعيين في نظرنا وعقلنا وانما في نفس الامر
فيلزم تحقق هذا المعنى الذي مفاده من قبل المقصود المشتمل الورود
في ضمن واحد معين فيلزم الترجيح بلا مرجح كما ذكر ويمكن توجيه
كلامه بوجه وهو ان تكون مراده ان المجموع المستثنى عنه ذلك الواحد

رابع التسلسل

استثني

ستعد وبعد استدرج ما ذكره من انه لا يكون ح علل مستقلة ص

علته والمستثنى عنه هذا الواحد على نحو هكذا ولكن عليه سيجئ وهو ان
الكل معلول لا بد من مؤثر من نوع موجد يوجده بلا واسطة ولا يكون
له شريك في هذه المرتبة وكلام القوم دال على ذلك والمحقق
اشار الي ذلك فيما سيجئ في اخر الدليل البطلان فاذا كان كذلك فيقول
في صورة هي ان يكون ا موقوفا على ب وب موقوفا على ا مثلا اما ان
يكون احد من مستقلة توجد الكل بلا واسطة او يكون ب كذلك
وعلى اي تقدير نقول يلزم الترجيح بلا مرجح كما لا يخفى ولا يمكن ان يجعل
كل واحد شريكا للعلة فاما ان يكون الكل كذلك او على منع الجمع فيلزم
ما ذكرناه ونقول من الراس اما ان يكون مراده المجموع المستثنى عنه واحد
اي هذا المعين لا غيره من افراده فيلزم ما ذكرنا اولا وان كان المراد
الخصوصيات والافراد كما ذكرناه في مرتبة توجيه كلامه يلزم ما ذكرنا ثانيا
وفوق هذا كلام اخر من وجهين يظهر بالتامل واعلم ان التداخل في
العلل المستقلة في مرتبة التاثير لا يكون على نحو يلزم ابطاله من كلامنا بل هو
بمعنى اخر ولا نزاع فيه ولا يلزم تداخل العلل القريبة المستقلة التي
يوجد كل واحد منها المعلول بلا واسطة قائمة وما ذكر في بيان تداخل
العلل على تقدير الدور على تقدير صحته لا تجري في الدور الذي يكون كما
من اثنين ويحتمل ان يكون مراد المحقق بورود الايراد ح لا يكون
غير مدفوع اصلا ويمكن دفع هذا الايراد على تقدير التسلسل ايضا وقصد
الله بعضهم ويمكن اثبات تداخل العلل المستقلة في الدور وان كان
واقعا في الاثنين ايضا ولا يخفى على من له ادنى تامل ولكن يرد
على ما اورد ثانيا على المعترض من الوجوه الثلثة قدس سره
ضرورة ان ما يوجد جميع اجزائه فهو موجود قيل هذا وان كان
مما سيأتي في قوله الاوهام نوقش فيه بالمنع مسند ابانه يجوز

ا ا

ان يكون امر خارج شرطا لعينه جميع الاجزاء للشيء كي ان المعلومات
الاربعه مثلا في كونها قضيه مشروطه بتعلق الايقاع او الانتزاع
بالجزء الاخير منها هو الوقوع او اللاوقوع فيكون مجموع تلك المعلومات
عينا للقضيه مشروطه بتعلق الايقاع او الانتزاع بالجزء الاخير
منهما هو الوقوع او اللاوقوع فيكون مجموع تلك المعلومات عينا للوحيد
مشروطه بتعلق الايقاع او الانتزاع فاذا تحقق تلك الامور الاربعه
كلها ولم يتحقق الحكم لم يتحقق القضيه مع ان جميع اجزائها موجوده
وسيأتي ما هو في هذا الكلام اشهر ولعل المعترض اقول لا اشك
لمن له ادنى مسكة ان الكل ليس الا جميع الاجزاء فاذا تحقق فكيف لا يتحقق
الكل والقول بجواز كون امر خارج شرطا للعينه مردود لما قرره من
ان الماهيه واجزائها لا يمكن ان يكون مجعوله اي مستنده الى الغير
وما ذكره من ان المعلومات الاربعه حاصله والقضيه ليست بحاصله
فهو مدفوع بان جزء القضيه هو الوقوع او اللاوقوع بشرط تعلق الايقاع
او الانتزاع بهما المعنى ان جزء القضيه هو الوقوع او اللاوقوع على هذا
النحو لا المعنى ان تعلق الايقاع او الانتزاع شرط لكونهما جزئين حتى
يلزم ان يكون جزء له مجعولا لجزء القضيه هو الوقوع او اللاوقوع
على هذا النحو لا ان يكون تلك المعلومات عينا للقضيه مشروطه بهذا
النحو وايضا على تقدير صحته لا يضرنا لانه اذا المراد وهو ان كل واحد
من اجزاء التي اذا كان موجودا كان الاجزاء بحيث لا يشذ عنها شيء
موجود ولا ريب في ان كل واحد من اجزاء القضيه موجود اي اذا كان
اجزاء الاربعه بحيث لا يشذ عنها شيء موجود واما ان جميع اجزاء الشيء
اذا حصل يحصل ذلك الشيء فلا يتعلق بغرضنا في المقام وهو ظاهر
تم كلامه ويجب علينا ان يحرر البحث على وجه يعلم منه محل النزاع

فنقول

فيجب ان يكون الكل موجودا مثلا اذا كانت الاربعه موجوده
مثلا فيجب ان يكون كل الاربعه موجودا فيمكن تقرير هذا الوجهين
احدهما ان الاربعه موجوده بمعنى ان اربعه احاد موجود بمعنى
ان الموجود ليس منحصرا في الواحد ولا الاثنين والثلث بل الموجود اربعه
لا بمعنى ان الكل الذي يتركب من اربعه احاد موجود حتى يكون
الموجود بالحقيقه خمسه مكان الواحد مركبا والباقي بسيطا والثاني
ان الكل موجود بمعنى انه اذا كانت الاحاد موجوده فيجب ان يكون
المركب منها موجودا لان هذا المركب موجود واحد بالتشخص حتى
يظهر بطلانه اي لا يتعدد اصلا وان كان واحدا بالتشخص بمعنى
اخر بل ان المركب الذي كان متعددا موجود ووجوده غير وجود كل
واحد منها والاول من الوجهين مما لا حاجه الى دليل وتنبيه اصلا
واما الثاني فمحال لان يستدل او ينبه عليه ان مراد المصنف قدس سره
هو الثاني لانه في صدد اثبات ممكن اخر غير كل واحد واحد
حتى يطلب له علة واخرى المنحصر غيرها وهذا يستقيم على ان يكون
المراد ثاني الوجهين فاذا عرفت هذا فنقول المعترض في اثبات المقدمه
المجموع لا شك لمن له ادنى مسكة ليس بشيء لان الجميع الذي ليس
الكل الا هو هو الجميع الذي كان مركبا من الاحاد وغير كل واحد
واحد وتحقق هذا الجميع اول البحث وان تثبت في اثنائه بان
معروض الاثنينيه موجود غير كل واحد واحد فهو ما افعل بعض
الفضلاء عن القوم في دفع الشبهه وفيه ما فيه والجميع الذي تحقق
وجوده بمعنى كل واحد واحد اي هذا الواحد وذلك الواحد وهكذا
الا الذي كان مركبا منهما بل يتبادر الى الوهم ما ذكره واشار صاحب الفصل
بقوله وانه كان مما يتبادر الى الاوهام الى هذا والتقرير الذي ذكره المصنف

في اخر هذا الدليل ونسبه الى المحقق الطوسي يرد على ان جميع الاجزاء
ليست عين المجموع ولا يخلو هذا عن صورة وان كان مما يتطرق اليه المناقشة
لكن صاحب التعقيل في مقام المنع وايضا هذا القائل ذكر نقض جانب صدر
المحققين على المص بعد ما ذكر صدر المحققين في دفع النقض بالواجب والممكن
ما حاصله ان ذات الاثنين في مرتبة الملاحظة التفصيلية وهي ان يكون
هذا الوجه كثيرا ليس ممكن بل هو بهذا الوجه اثنان واجب موجود بذاته
وممكن موجود به واعترض عليه المص بان التفاوت بالاجمال والتفصيل
انما يوجبان الاختلاف في الملاحظة لا في الخارج فلا يوجبان الاختلاف في
نفس الامر فهذا المجموع باي اعتبار اخذ يكون ممكنا فيتم النقض عليه
ان المجيب لا يسلم ان ذات الاثنين ممكن وبعد ما ذكر كلاما لا طائل تحته
كما سيعرف هذا قال فخلاصة كلام المجيب هو ان في هذه الصورة
اي في المركب من الواجب والممكن اما ان يعتبر من حيث يكون له وحدة اولا
يعتبر من هذه الحيثية سواء اعتبر من حيث الكثرة او لوحظ ذات الكثير
مع قطع النظر عن عارضه فعلى الاول نسلم انه ممكن لكن لا نسلم ان علته
التامة نفسه بل علة هذا المجموع من حيث انه كثير وعلى الثاني لا نسلم
انه ممكن بل هو واجب وممكن والواجب موجود بذاته والممكن موجود
به انتهى فيتجه من هذا اعتبار الاجزاء والاحاد على نحو لا يكون مجموعا
وممكنا فغرض صاحب التعقيل انه يمكن ان يكون الاحاد موجوده بهذا
الطريق وقول القائل ان الكل ليس الا جميع الاجزاء مع انه فيه ما فيه يناقضه
ما ذكره وحققه ويرد عليه ما سيذكره وكم من كلام مع عدم صدقه في نفسه
يناقض كلامه الاخر ونعم ما اشتهر ان الكاذب ينبغي ان يكون له حافظة
وقوله والقول بجواز كون امر خارج شرطا لعينيته مردود ممنوع بجل
السند لان مراده بكون الخارج شرط العينية جميع الاجزاء ليس ان الخارج
لعينيته

علة للعينية ص

علة للعينية حتى لو لم يكن الخارج لم يثبت الاجزاء فيبطل ما قرره ويلزم
كون الشيء عين جميع اجزائه ونفسه مستندا الى امر خارج بل مراده ان
جميع الاجزاء ليس عينا للشيء على اي وجه بل يمكن ان يكون مشروطا بشرط
واعتبار والمص ايضا ذكر فيما سيجيء كلاما قريبا لهذا وهو ان جميع الا
جزاء المادة والصورة لهما اعتباران اعتبارهما متفردين وبهما بهذا
الاعتبار جزء من العلة التامة متقدم على المعلول مرتين واعتبارهما
على النحو المعين من الارتباط الذي بهما عليه في الخارج وهما بهذا الاعتبار
عين المعلول فان قلت لا يخلو اما ان يعتبر هذا الارتباط في المعلول
اولا وعلى الاول لا يكون ما فرض مجموع الاجزاء مجموعا هف وعلى الثاني
يكون عنده باي اعتبار اخذ قلت لعل الارتباط شرط العينية جميع الاجزاء
المعلول وليس من اجزائه فلا يلزم الخلف ولا كونه عين المعلول مطلقا
انتهى واشار لقوله وسيأتي ما تعين الا ما نقلناه وقوله وما ذكره
من ان المعلومات الاربعة الى اخر دفعه مردود بان ما ذكره سند اخص
كما لا يخفى وابطال السند الاخص ليس بمضر بل نقول انما يمثل السند على
انا نقول ليس جزء القضية هو الوقوع على هذا النحو بل تعلق
الايقاع بشرط التحقق الوجيه وهذا ايضا على مذهب بعضهم
لانا اذا تصورنا المحكوم عليه وبه والنسبة والوقوع مطلقا فلا
شك ان اجزاء الوجيه كانت معلومة لنا بالتمام وان لم يتصور
الوقوع بعنوان تعلق الايقاع وهذا يظهر بادنى توجه وايضا
قوله على تقدير صحته لا يضر بالمقصود اذ المراد انه ليس للشيء
وذلك لان المراد هو الوجه الثاني كما عرفت لا الوجه الاول كما
بينا واذا كان كذلك فعلى تقدير صحة ما ذكره ليس كلام المعترض
نقضا للمص لان مراد المص اثبات حصول الشيء الذي كان كلا

وغير كل واحد واحد وظهرها في قوله ولما ان جميع اجزاء الشي
اذا لم يحصل ذلك الشيء فلا يتعلق به غرض في المقام هو ظ
فتامل ولا تتخبط وههنا بحث اخر قريب هذا البحث على ما في
كتبهم وهو ان تمام الدليل مبني على ان يكون للجميع وجود مغاير
لوجود كل واحد وهو ممنوع بل الموجود انما هو الاحاد المتفرقة
الموجودة لوجودات متعددة لا غير والمتفرع عن هذا البحث
في كلامهم بعبارات مختلفة والمال واحد ويمكن ان نقول كل مفهوم
كما تصدق على الواحد من افراده تصدق على المتعدد منها فاذا علمت
هذا فنقول ان الموجود مفهوم كلي كما تصدق على كل واحد من الاحاد
تصدق على الكثير ولا شك ان الكثير غير الواحد والوجود يختلف
باختلاف الموضوعات والمعروضات فيثبت المط وهو ان يكون
للجميع وجود مغاير لوجود كل واحد فافهم وتامل فيه فان فيه
شيء وفي هذا الشيء ايضا شيء قال بعض الفضلاء اجيب
بدعوي البداهة في انه كما ان كل واحد من الاثنين موجود فكذا
مجموع الاثنين اي معروض الاثنينية موجود اقول ولا يخفى انه
اعادة المقدمة الممنوعة ولكن ادعى بداهتها هذا كلامه وفيه
انه ليس اعادة البحث بل المقدمة الممنوعة هي ان يكون للجميع وجود
مغاير لوجود كل واحد ودعوى البداهة في الطال المنع ليس اعادة
للمقدمة الممنوعة وما ادعاه من البداهة يرجع الى ما ذكرناه وان
تعلق بالمقدمة المبنى عليها هذه الدعوى بحث الص وطريق
اخر هذه المقدمات اصل من المقدمة الممنوعة ويمكن ان يبنى ويثبته
عليها هذه المقدمات كيف ويقول لا شك في وجود واحد واحد
وفي وجود الاثنين وهذا بديهي لا ريب فيه ويقول المنصف

بالاثنين ليس هذا الواحد وفي ذلك الواحد ايضا يقول هكذا
فيلزم وجود معروض اخر مشتمل على هذا الواحد وذلك الواحد
وهذه المقدمات بالنسبة الى تلك المقدمة جلية ولكن يبقى
شيء سبق من الماء فتامل ثم قال واحاب صاحب المحاكمات
بانه مبني كان كل واحد من الموجودات ممكنا كان وجوده من
غيره فهو بالنظر الى ذاته معدوم ومتى كان كذلك فجميع الممكنات
يكون بالنظر الى ذواتها معدومة فلا يكون وجودها الا من الغير ولا
نقول ان جميع الممكنات ممكن واحد بل هي ممكنات لا توجد
بالنظر الى ذواتها بل من الغير بحيث لو قطع النظر عنه لم يكن شي
منها بموجود وهذا بديهي لا شك فيه اقول على ما ذكره لم يلزم
ان يكون لجميع الممكنات علة واحدة بل علل فلعل تلك العلل
هي اجزاء الكل ولا يلزم ان يكون الشيء علة لنفسه ولا لعلله
فان كل علة فهي علة لواحد من تلك الممكنات لا غير على ان ظ
قوله فهو بالنظر الى ذاته معدوم ممنوع ويحتمل ان نعارض الحكم
بما ذكره انه كما ان كل واحد من الممكنات اذا اخذ وحده كان
له وجود فيطلب له علة وجود فاذا اخذ مع غيره وحصل الاثنان
فيطلب لهما علة وكان لهما وجودان ولا شك ان هذين الوجودين
غير كل واحد منهما فاذا طلب لهما علة فنتردد في العلة وعلى هذين
الوجودين ليست علة كل واحد منهما بل يمكن ان يكون مجموع
علل الاحاد ومجموع علل الاحاد اما نفس المعلول او جزء او خارج
عنه وعلى كل من شقوق الترديد يعود ما قالوا وقوله فان
كل علة فهي علة الواحد من تلك الممكنات لا غير لا يجدي نفعا لان الكلام
في المجموع فلا يتحقق مناقشة وهي انه لا يجوز ان يكون علة المجموع

بالمعنى المذكور نفسه لمعنى انه كاف في وجوده من غير حاجة الى خارج
بان يكون الشيء معللا على طريق توزع الاحاد على الاحاد وهذه المنا
ستذكرها مع جوابها وبعض كلام هذا الفاضل قريب لما ذكره المحقق
في مرتبة الايراد المعتبر بنحو برعلة ما فوق المعلول الاخير وهو
علل الاجزاء وبنحو سلم كون الكل معلولا والكلام في هذا
هذ الابطال كون علل الاجزاء اعني ما فوق المعلول الاخير علة فهذا
الكلام مع انه ما جود لا يرفع وان اورد هذا في مرتبة اخرى اي بعد وضع
كون الكل معلولا كما هو المذكور في كلام وغيره بكلام غير هذا القا
وذكره في هذه المرتبة ونسبه الى شاعة لا يخفى وما ذكره هذا الفاضل
من المنع على ظاهر قول المحاكم فهو بالنظر الى ذاته معدوم ليس بشيء
لان هذه العبارة متعارفة بين القوم وليس معناها ان العدم مقتضى ذاته
بل مرادهم انه ليس له وجود بالنظر الى ذاته وارادة هذا المعنى من
العبارة في متعارف القوم على وجه الاعتبار فيه اصلا وبعض عبارات
متصلا بذلك الشيء لما اشرنا اليه نظائر كثيرة وامثال هذه المناقشة
سهل وهذه المناقشة ماخوذ من كلام الرازي في شرحه للاشارات في
النمط الخامس في الفصل الذي يبين فيه الحدوث الذاتي بل
صريح كلامه كما لا يخفى على من يرجع اليه والمحقق الطوسي نقل ايراده واشار
اليه ودفعه وبعد تحقيق كلام لا يخفى وقعه على من رجع اليه ثم
تقدير الكلام ان كل موجود عن غيره فليس معه معنى الوجود لو انفردت
باهيه وتقدير الشبهة ان تجرد تلك الماهية عن اعتبار الوجود يكون كما قيل
وجودها بالذات اسهى وهذا اقرب لما اشرنا اليه لو سلم اقول
يحكم العقل الصريح بانه اذا العدم شيء من هذه الاحاد لم يبق
المركب كما كان بل لم يبق ذاته في الخارج فيصح الحكم بانه ما لم يوجد

لمرتبة

كل من هذه الاحاد لم يوجد الكل موجب باحتياج الكل عن الاحاد
موجب ان يكون للكل وجود مغاير لوجودات الاحاد حتى يكون
بهذا الوجود متاخرا عنها وهو المطلوب هذا وفيه شيء وهو
ان يقال مراده بالمركب فاذا فاذ كان هو المركب على الوجه الاول
فلا نسلم فيه ومن عدم كل واحد من هذه الاحاد ينعدم الكل مثلا
اذا كان المركب اثنين فمن عدم واحد منهما لا يبقى الاثنان بل يبقى
واحد ولنسبت حديث التاخر يلزم ان يكون الوجودان غير كل واحد
من الوجودين وهذا لا يجدي نفعا بل النافع اثبات وجود مغاير لو
جودات الاحاد للكل وان كان المراد هو المركب على الوجه الثاني
فيمنع اصل وجوده فقوله اذا العدم شيء من هذه الاحاد لم يبق
المركب كما كان بل لم يبق ذاته فرع لوجوده في مرتبة ما وهذا اول البحث
وعين المتنازع فيه واذا اقلنا لوجوده فلا حاجة الى باقي المقدمات
فتامل حق التامل فانه دقيق ولبعض المدققين على ما ذكره المص
نقض وخلاصة البحث انه بناء على ما ذكره يلزم التزام وجود الامور
العز المتناهية في المركب المتناهي من الاثنين الى مالا نهاية ويمكن
دفعه بان في مرتبة الاثنين لا يلزم وجود الموجود الرابع لان
معروض الاثنينية ليست جزء المركب المعروض وحديث ان الكل
يجب ان يشتمل على جزء اخر كما يدل عليه حكاية ان الجزء لعله
بان لان العلل الناقصة تاشتمل على جميع ما يتوقف عليه ويؤيد ناتج
بقوم العدد بالوحدات لان الاعداد ليس دونه تقوي ما ذكرناه
ويوجه اخر يلزم تكرار الاعتبار في الجزئية فلا يلزم اليه وتعلل
من كلام المحقق الطوسي في شرح الاشارات تحقيقا لبعضه اكثر
مما سبق وما سيأتي ايضا كما لا يخفى على الناظر المتفطن فاسمع

قال واعلم ان حصول الجملة من اجزائها يكون على ثلثة
انواع احدها ان لا يحصل عند اجتماع الاجزاء شيء غير الاجتماع
كالعشرة الحاصلة من احادها والثاني ان يحصل مع الاجتماع
هيئة او وضع ما متعلقة بالاجتماع كشكل البيت الحاصل
من اجتماع الجدار والسقف والثالث ان يحصل هناك بعد
الاجتماع شيء آخر هو مبدء فعل واستعداد كالمداد الحاصل
تقدير كتب الاسطعسية والحاصل في الاول هو شيء مع شيء وفي
الثاني هو شيء لشيء مع شيء وفي الثالث هو شيء من شيء مع شيء
ولما كانت الجملة المفروضة ههنا من النوع الاول حكم الشيخ
عليها بان الاحاد والجملة والكل شيء واحد انتهى وكلام المحقق
لا يخلو عن شائبة مخالفة لما سبقت الاشارة اليه مما نقلناه من
تقريره وللتوجيه مجال ولا يخلو عن تاييد لما سبق من المص
على صدر المدققين في الاجمال والتفصيل ولكن لا يرفع به
المنع الذي اشار اليه بعض المحشين كيف وهو يمنع مع نقل
البراهين وايضا تقرير المص بظاهره سابقا قد يشعر بل يدل دلالة قوية
على ان الاجزاء اي الاحاد غير الكل وكلام المحشي يمكن ان يكون ناظرا
الى ظاهر سابقه وبيانه فتامل في اطراف الكلام ولقد اطنبنا الكلام
وبقي بعد اشياء يظهر على من تامل متفكرا في اطراف المقام والتوفيق
من الله تعالى وهو ولي الاعتصام لا شك انه ممكن الخ قال في الحاشية
قيل كون كل مركب ممكنا مستلزم لكون المركبات الممتنعة كالمركب
من الضدين ممكنا واجيب عنه تارة بتخصيص المركب بالموجود
واخرى بالمفتقر الى الاجزاء ورد بمنع ان شيئا من المركبات الممتنعة
مفتقر الى الاجزاء بمعنى انه كلما تحقق ذلك المركب الامتناعي تحقق

اجزاءه اذ الخ جاز ان يستلزم الخ انتهى ذكر المعترض ان هذه الحاشية
متعلقة بقوله لا شك في وجود ممكن ما كالمركبات وتوجيهها هو
ان يقال ان الجمع المحلى باللام يفيد العموم فحاصل هذا الكلام هو انه
لا شك في امكان كل مركب ويلزم منه امكان المركبات الممتنعة
وعلى هذا وكلام الحواشي منطبق على ما لا يخفى لا بقوله ولا شك انه
ممكن كما زعم بعض الناظرين في الكتاب حتى يرد ان الحكم بامكان
جميع الممكنات لا يتوقف على الحكم بامكان كل مركب ولا يستلزم فكيف
نتيجة السؤال هذا كلامه ويمكن ان يقال بعد نقل هذه الحاشية
من موضعها الى موضع اخر مع بعدها بحيث اداء الاعتراض والجواب
على هذا التقدير ايضا وورود هذا السؤال ليس لشيء لان الاستدلال
لا يتوقف على دعوى امكان جميع المركبات حتى يلزم علينا الدفع البعض
التزام التخصيص مع انه ليس بجيد كما سياتي فيقول ان الكلام الذي صدر
عنا للمبالغة لا يتوقف اثبات المط عليه حتى يحتاج الى تكلفات وبطريق
اخر يعنا لا احاجة في اثبات المط الى اخذ هذه المقدمة فبالحقيقة مراد
بعض الناظرين ان هذه التكلفات التزام ما لا يلزم اذ برائه ودعوى
امكان جميع المركبات ليس بضروري لنا فلا يرد السؤال لانه اذا سقط
هذه المقدمة فلا دخل باستدلالنا واشار المص في الحاشية الجديدة على
الشرح التجريد الى ما ذكرنا بعد تحقيق في لمنع كل مركب ممكن والتحقيق على
ما ذكره انه ليس مرادهم ان كل مركب ممكن بالامكان الخاص بل مرادهم انه ممكن
بالامكان العام المقيد بطرف العدم اعني ليس واجبا ويشعر به تتبع موارد
استعمالهم لهذه فانهم انما يستعملونها حيث يريدون لها نفي الوجوب
عنه وقد ... ايضا واي غرض يتعلق باثبات الامكان الذاتي لكل مركب

حتي الممتنعات لم يدعوا هذه المقدمه وقال بعض الفضلاء
بعد ذكر البعض والتخصيص اقول قولنا كل مركب ممكن اما خارجيه
يكون الحكم فيه مقصورا علي الافراد المحققه او حقيقيه بحصر الحكم
فيها علي الافراد الممكنه من المحققه والمقدره وعلي اي تقدير لا يدخل
المركب المحال في العنوان فلا يرد بعضا علي هذه الكليه ولا يحتاج
الي التكلفات انتهي يحتمل ان يرد عليه ان ما ذكره يجب الطاعن علي مذهب
المتاخرين واما التحقيق ومذهب المتقدمين ان الحكم في الحقيقيه
يكون علي الافراد الممتنعه ايضا ولهذا قولنا شريك الباري محال او
اجتماع النقيضين كذلك وامثاله يمكن ان يوجد حقيقيه ويحتمل
توجيه قولهم ان في الحقيقيه يكون الحكم علي الافراد الممكنه بان
مرادهم ان الافراد التي يعتبره في الحقيقيه يجب ان يكون افراد ممكنه
لطبيعه الموضوع بان يكون صدق الموضوع عليها بالامكان لا
بان يكون ممكنا في نفسه ويجوز ان يكون الشي ممتنعا في نفسه ويجوز
صدق مفهوم عليه بطريق الامكان مثل الممتنع في نفسه وشريك
الباري ونحو ذلك وامثال هذه القضايا حقيقيه والقول بان ا
الحقيقيه المستعمله في العلوم المباحثه عن احوال اعيان الموجودات
هي ما يكون افراد موضوعها موجوده في الخارج محققا او مقدرا
ليس بمرضي لنا ولا يكون موافقا لما ذكره المص ولا شك فيه ومما يويدنا
ان موضوع الحكمه مطلقا او الالهي وهذا ايضا يكفينا هو الموجود مطلقا
فعلي هذا الحقيقيه المستعمله في العلوم الحكميه ربما نسب ان يكون
عاما وكتبهم مشحون بذلك خصوصا الحواشي المنسوبه الي المص
علي شرح الجديد للتجريد وقال المص في الحاشيه الجديده بعد

هو

نقل اعتراض السند السنه وهو قوله واما رابعا فلان قوله القضيه
المذكوره وهي قوله اللاشي اللاممكن بالامكان العام تصدق حقيقيه
في حيز المنع فانهم اعتبروا في القضيه الحقيقيه امكان وجود موضوعها
اذ لولا ذلك لما صدقت الكليه الحقيقيه كما فصل في موضعه ولا
شك ان افراد اللاشي ممتنع الوجود هذا اعتراضه ورد هذا
الاعتراض لقوله واما الرابع فسقوطه ظاهر لان اعتبار امكان وجود
الموضوع ليس عاما في جميع القضايا وكيف يتوهم ذلك في مثل
شريك الباري ممتنع والمجهول المطلق لجميع من يعقل لممتنع الحكم عليه
في جميعهم واللاشي لاممكن الي غير ذلك من المواد التي تحكم بها العقل المستحيلات
احكاما صادقه قال الحاشيه بقي شي وهو ان يقال اذا كانت الافراد ممكنه
الاتصاف بوصف الموضوع فيجوز صدق الموضوع عليها لا محاله
وامكان ثبوت الشي للشي يستلزم امكان ثبوت الشي المثبت
له وهذا ينافي امتناع الافراد ويمكن دفعه بالتزام ثبوت الافراد
والاعتبار فيه لان ثبوت الافراد يمكن ان يكون بتعقل مفهوم ا
الموضوع وجميع المفهومات موجوده في نفس الامر كما اشار اليه
المص في الحاشيه القديمه علي التجريد ويحتمل ان يقال المراد بالا
مكان الامكان العقلي بل يقول لا حاجه الي اخذ الامكان لا في
الافراد ولا في صدق العنوان عليها كما يفهم من كلام بعضهم واشار
اليه في حاشيه التهذيب وهذا هو المرضي عنده في الحقيقيه الكليه
والتحقيق في القضيه الحقيقيه علي ما اسعد مامن كلامهم والحق علي ما
الخطر بالبال سنذكر بسطا سنبين ان شاء الله تعالي تعليقا منا علي
حاشيه التهذيب ونرجع الان الي ما كنا فيه قبل ذكر شي من التخصيص

تعينين

يجيد اما الاول فلانه لا فرق بين المركب الموجود والمعدوم في ذلك
لان الاحتياج الى الغير مطلقا في اي وصف كان بمعنى ان لا يكون
الذات كافية فيه ولا في نقيضه من حيث هي اقتضاء ناما ضروريا وهو
الامكان الذاتي على ما يستفيد من التقسيم المعتبر عندهم واما الثاني
فلان الكل مطلقا مفتقر الى اجزائه وجودا او عدما كما تشهد به البديهة
ومنعه مكابرة والقول بجواز لزوم المحال مجال الا انه كلما جاز ذلك في
جميع الصور لجواز ان يكون احدى الحالين منافيا للاخر فلا حاجة
فصلا عن الا يلزمه والاولى ان يقال ان التركيب مطلقا يستدعي
الامكان الذاتي وينافي الامتناع الذاتي كما ينافي الوجوب الذاتي
فعلى هذا كل مركب ولو من الضدين والنقيضين ممكن بالذات
وان كان ممتنعا بالغير كما ذكره المعترض وانا اقول وفيه بحث
من وجوه اما الاول فلان التخصيص ليس الا لرفع نقض يرد على
قولهم كل مركب ممكن فاذا بين المعترض ان المركبات كلها ممكنة
فلا يرد النقض فلا يحتاج الى التخصيص وبالجملة غرضنا رفع النقض
لا تحقيق ان المركبات المعدومة غير ممكنة فبيان ان المركبات سواء
كانت موجودة او معدومة ممكنة لا يضرنا اذ النقض مندفع على
هذا التقدير ايضا واما الثاني فهو ان عدم اقتضاء الذات وصفا
اقتضاء ناما ضروريا ليس عبارة عن الامكان بل عدم اقتضائها الوصف
وعدمه هو الامكان الا يرى ان شريك الباري لا يقتضي الوجود
اقتضاء ناما ضروريا مع انه ليس بممكن لاقتضاء العدم لذاته فلم لا
يجوز ان يكون المركبات الممتنعة ايضا كذلك اي تقتضي العدم
لذاتها وان احتاج في الوجود الى الاجزاء الا بد ليعني هذا

دليل فان قلت كل مركب سواء كان ممكنا او ممتنعا يحتاج الى
اجزائه وجودا او عدما اي ما لم يوجد اجزاؤه لم يوجد وما لم تعدم
اجزاؤه لم يعدم فالمركب لا يقتضي الوجود ولا العدم اقتضاء ناما ضروريا
فيكون كل مركب سواء كان موجودا او معدوما ممكنا قلنا هب ان المركب
ولو كان ممتنعا محتاج في وجوده الى وجود الاجزاء لكن لا نم احتياج
المركب في انعدامه الى انعدام الاجزاء او من جملة الاجزاء عدم المركب
العدامه بالمرة وفي هذا الصور لا يتصور تقدم عدم الجزء ولا يلزم
من صحة قولنا لو لم يكن الاجزاء معدوما لم يكن الكل معدوما
الا استلزام عدم الكل عدم الجزء لا الفرعية سلمنا تقدم عدم
الجزء على الكل لكن لا منافاة الامتناع الذاتي او يكفي في امتناع
الذاتي اسناد العدم الى ما لمستند بالذات كما يكفي في الوجوب
الذاتي اسناد الوجود الى ما لمستند الى الذات على ما قرره السيد السند
قدس سره في سائر كتبه فلم لا يجوز ان يستند عدم الجزء الى ذات
المركب بان تقتضي المركب لذاته عدم اجزائه لا نقول لا معنى لاقتضاء
امر لشيء الا العدمة عليه بحيث الوجود بحيث يحكم العقل بانه وجد
الاول فوجد الثاني فلو اقتضى ذات المركب عدم جزئه لزم تقدم
المركب بحسب الوجود على عدم جزئه ويلزم منه تقدم وجود
الجزء على عدمه لان وجود الجزء مقدم على وجود الكل لانا
نقول ليس معنى اقتضاء امر عدم امر او امر حرمه الا الاستحقاق
لذاته ذلك العدم الا ترى القوم يقولون ان شريك الباري يقتضي
لذاته العدم وهم لا يعنون بذلك انه معدم بحيث وجوده على عدمه
بل لا يعنون به الا الاستحقاق الذاتي واما الثالث فهو انا لا نم
ان احدى الحالين ان كان منافيا للاخر لا حاجة لان عامة الامر

ان جمهامع لكن المحال الممكن ان يستلزم المح وهل الكلام الا فيه واما
الواقع فهو ان قوله التركيب مطلقا يستدعي الامكان كلام من غير روية
لانه يستلزم ان يكون شريك الباري ممكنا لذاته ممتنعا لغيره تعالى
عن ذلك علوا كبيرا وحاصل كلامه ان كل مركب ممكن لذاته
ومن جملة المركبات مركب الذي هو شريك الباري جل ذكره فيكون
ممكنا وهو مما لا يجوز ان يعوه عاقل فتامل انتهى ما قاله فيقول
فيما ذكره ابحاث اما الاول فلان قوله فلان التخصيص ليس الا
لدفع النقض لظهور بطلانه بان نقول مراد صاحب القيل ان دفع
النقض بالتخصيص ليس بجيد بل الاولى ان نقول ان التركيب مطلقا
يستدعي الامكان بخلاصه بجملته ان النقض مندفع على ما ذكرناه لا على
طريق التخصيص ومنشاء الوهم المعترض قول صاحب القيل في مرتبة
الايراد على المحشي وهو انه لا فرق بين المركب الموجود والمعدوم الخ
وليس مراده في هذه المرتبة من حكاية النقض ان المركبات كلها ممكنة
بل مراده ان الجواب بهذا النحو ليس بجيد بل الاولى كما نقول وامثال هذه
المباحث لا يلتبس على من له ادنى توجه فلا تتخبط واما الثاني فلان قوله
فهو ان عدم اقتضاء الذات وصفا اقتضاء تاما ضروريا ليس الخ
عبارة عن الامكان بل عدم اقتضائها الوصف وعدمه هو الامكان
الخ من قصور فهم العبارة لان مراده ان عدم اقتضاء الذات
وصفا اقتضاء تاما ضروريا اذا كان في هذا الوصف محتاجا الى
الغير عبارة عن الامكان بمعنى ان هذا الشيء كان ممكنا وقوله
فلم لا يجوز ان يكون المركبات الممتنعة ايضا كذلك اي تقتضي
العدم لذاتها وان احتاج في الوجود الى الاجزاء ولانه ليس هذا
من دليل يندفع اولا بان الاحتياج مطلقا من متفرعات الامكان وهذه

مسئلة

مسئلة الحكمة وكتبهم مشحونة بها وما ستذكره المص من قوله ود
المحتاج خصوصا الى الممكن ممكن يؤيدنا وثانيا بانه اذا كانت المركبات
الممتنعة التي تقتضي العدم لذاتها محتاجة في الوجود الى الاجزاء فلا
شك كانت الاجزاء محتاجة اليها وموقوفة عليها والمركبات محتاجة
وموقوفة واذا وجد المحتاج اليه في شيء فلا بد من وجود هذا
الشيء ضرورة كما لا يخفى فعدم المحتاج لاجل عدم المحتاج اليه لان
عدم العلي والمحتاج اليه والموقوف عليه اللذين مرادا اسم واحد
علة لعدم هذا الوصف الذي يحتاج فيه الى غيره وكان معلولا
للغير فعدم الوجود نسبت عدم الغير لا بحسب اقتضاء الذات
عنه وما ذكره المحقق الخ والتفرقة كما ترى ونظيره هذا ما في قوله
لكن لا ام احتياج المركب في انعدامه الى انعدام الاجزاء وما ذكره المحقق
في التجريد لقوله والمركب مركب مما يتقدم وجودا وعدما بالقياس الى
الذهن والخارج ايضا يؤيدنا وما قال في السند ايضا غلط لان
انعدام المركب بالمرة يصح بان لعدم الاجزاء جميعا معا في وقت
لا ان لا يكون في هذه المرتبة لعدم ذاتي لعدم الاجزاء على عدم
الكل وحكاية لعدم الذاتي للجزء وجودا وعدما يظهر من كلامهم
ومما اشرنا اليه وكما ان كون الكل مع الاجزاء موجودا دفعة في زمان
واحد لا ينافي لعدم الاجزاء على الكل بالذات فكذلك نقول في العدم
ايضا ذلك على انا نقول اذا انعدم بعض الاجزاء لا يتقدم عدم الجزء
على عدم الكل بالزمان ايضا الا ان يقال عدم الكل عدمها بالاسر وفيه
ما فيه وايضا قوله سلمنا تقدم عدم الجزء على الكل لكن لا نسلم فائدة
الامتناع الذاتي غير صحيح عند اهل الوجدان وهذا موقوف على مقدمة
وهي ان عدم الجزء على هذا الفرض بالنظر الى ذات الجزء ممكن والا لزم

لو ارد المستغلبين وهو بط في الوجود والعدم كما قرر في مظانه وكل جزء
من اجزائها اذا كان كذلك فالكل ايضا يكون ممكنا لان الكل الحصر في
الاجزاء اذا كان جميع اجزائه ممكنا كان الكل ممكنا والعدم ادعوا البداهة
فيه ومنهم العلامة الخفري في حاشيته على الشهاب شرح التجريد
قال ولنعلم ان سيم براهين هذا المطلب التي لا يوجد فيها ابطال اليه
مبني على مقدمة بديهية وهي ان جميع الممكنات الصرفة سواء كانت
مشاهدة او غير مشاهدة في حكم واحد في امكان طريان العدم عليها
بالكلية ونقول في التضعيف المجتمعين اذا قلنا بامتناعه فيلزم امكان
بالذات جزئه وهو الاجتماع ممتنع بالذات على ان السيد السند كما
ستذكره لقول بامتناعه لغيره الذي هو جزئه وهو الاجتماع وان
كان الجزء ممتنعا بالذات وقول المعترض فيما سبق ان الكل ليس الا
جميع الاجزاء فاذا تحقق فكيف لا يتحقق الكل تقوى ما ذكرناه وهذا
وان كان فيه شيء لكن يمكن ان نقول على طريق الالزام وان كان
بعض الاجزاء عدمه لذاته ولم يكن مستندا الى الكل فعدم الكل ليس
لذاته على ان ما قرره السند المحقق في الوجوب محل تامل ويشير
الى هذا ولكن توجيه كلامه قدس سره بضرب من التلطف
على وجه لا يلزم الفساد من الدور وعدم الانتهاء الى وجود
الواجب وغيره لكن لا يصح كلام هذا القائل بل يلزم عليه امكان
الاجزاء ولا يلزم الدور او التوارد وفيما ذكرناه بحث جدلي
بطريق المنع والنقض لكن دفعه يظهر بالتامل مع سلامة الفطرة
والقول بان المحال يستلزم المحال مطلقا يندفع لما حققه المحققون
منهم المص قدس سره في بعض تصانيفه ان القوم قرروا الشرطية
اللزومية لما يكون حيث تصدق العالي على تقدير صدق المقدم

لعلاقة

لعلاقة بينهما وبهذا القيد اخرجوا الشرطية الاتفاقية عن التعريف
وقد تقرر في الحكمة ان الملازمة لا تقتضيها الا العلية الموجبة مع
اما بين نفسيهما او بين معلوليهما وزاد عليه في الاشارات تبعا لما
يفهم من الشفاء في القسم الاخير ان يكون لاحد المعلولين مدخل في
الآخر قلت شعري كيف يتاتى فيه له انكار ذلك الشيء فاذا عرفت هذا يظهر
لك بطلان قوله واما الثالث فهو انا لا نم ان احد المحالين ان كان معلولا
للآخر لا يجامعه لانه اذا اثبت هذه المقدمة وهي ان يكون العلاقة لازمة
في الاستلزام ومن البين ان لا علاقة من النقيضين فنكرار هذا المنع
بعد اثبات الوجوه الممنوعة ليس له وجه وقد صرح العلامة الرازي في
شرحه للمطالع بما يهدم بنيان ما ذكره وقد يمكن ان نقول على قوله لكن المح
يمكن ان يستلزم المح هذا الحكم يجري في جميع الصور بل فيما كان فيه
علاقة وهذا المح ليس له علاقة الاستلزام مع جمعه لمنافيه والا لزم
اجتماع المتنافيين في نفس الامر كما حققه شارح المطالع فان عادتنا ابا على
بالتناوب وهكذا فلا يتبين صحة الدليل الاول وهو اي الدليل المطلوب المعصوم
ايقاع الشك في صحة الدليل وهو حاصل والى مثل هذا البحث اشار
السيد الشريف قدس سره في حاشية المطالع في جواب الايراد على البعض
في دليل نظيره الكل اي شيء فارجع اليه ويمكن ان نقول مراد
صاحب الفصل الايراد على المص بحسب الالزام والمص قائل لما ذكره وهو
ان القول بجواز لزوم المح المحال ليس كليا جاريا في جميع الصور
ما ذكره واما الايراد الرابع فليس له صورة لان قوله ان قوله ان
التركيب مطلقا يستدعي الامكان كلام من غير روية لانه يستلزم ان
يكون الشريك الباري ممكنا لذاته تعالى عن ذلك فنقول فيه ان مراده
صاحب الفصل ان كل مركب ممكن لذاته على ما افاد في حاصل وكل ما هو
كلام

بالمركب فهو ممكن وما ذكره ان من جملة المركبات مركب الذي
يكون شريكا للباري ان اراد ان بعض ما يتصف بالمركبية شريك للباري
في نفس الامر ونصدق عليه هذا المعنى فيقول هذا بط ولا يلزم
عليه هذا وان اراد بعض ما يتصف بالمركبية شريك الباري بحسب الغرض
والتقدير وان كان في نفس الامر محالا فيقال ان هذا ليس يبطل اللازم
امكان الشيء الذي بحسب الغرض شريكا للباري ولا اعتبار فيه اذ جميع
الممكنات ممكن ان يكون فردا فرضيا الشريك الباري ولا يلزم امكان شريك
الباري في نفس الامر فافهم ولا تخبط وقولي هذا القائل عقيب اعتراض
الرابع وهو مما لا يجوز ان يتفوه به عاقل لا يخلو عن لطافة وايضا
قول صاحب القيل والاولى ان يرفع بعض الايرادات ومن جملتها الايراد
الاول لانه على ما ذكره يرفع النقض ولكن على طريق الالزام لا على طريق التحقيق
كما نعم فتامل واعلم ان بين التحريرين نزاع في ان معروض الاجتماع
في النقيضين المجتمعين ممتنع لذاته او لغيره فهن كلام السيد السند يفهم
ان النقيضين المجتمعين ممتنع لجزئه الذي هو الاجتماع لا لذاته وما اشار
المص اليه ان النقيضين المجتمعين ممتنع بذاته ولا تغير الاجتماع ح جزء
بل كالغير وحيث قيل انها محض الوحدات بدون اعتبار جزء
اخر وحاصله ان نسبة الوجود الى النقيضين يستلزم المقصود مما
معا فالاجتماع ملاحظ فيستند الامتناع اليه هو انها تفهم من
كلامه قدس سره وحاصله ان استناد الامتناع الى الاجتماع انما
يكون اذا كان الاجتماع ملاحظا وليس هناك بل الواقع هو الاجتماع
في الملاحظة لا ملاحظة الاجتماع واذا لاحظنا النقيضين
ولم يلاحظ معهما شيئا اخر فهذه المدرك معا بكل واحد من
النقيضين فاذا نسبنا اليه الوجود وجدنا كيفية تلك النسبة

Margin: نزاع صح — النقيض صح — يعتبر صح — كالغير صح — الواقع صح

وهو الامتناع مع انه لم يلاحظ معهما اجتماعهما فيكون المركب
الملحوظ على هذا الوجه ممتنعا لذاته اذ لم يعتبر معه الاجتماع لكن
قال قدس سره لكن سعى انه يجوز ان يكون امتناعه لامتناع
الاجتماع اللازم له وان لم يلاحظ معه فلا يكون ممتنعا لذاته
اسمي مولانا التحقيق وتفصيل في هذا المقام يظهر على من له ذوق
فتفكر والتحقيق ان وجود مجموع النقيضين ان كان عبارة
عن الاحاد فالظاهر ان نسبة الوجود الى المجموع بطريق الامتناع
وان لم يكن عبارة عنه فمحل اشكال وعلى الاول لا يبقى ما قال
قدس سره بتمامه لكن سعى في الاول شيء اخر يظهر بالتامل
الدقيق وذكر صاحب القيل بعد قوله والاولى ان يعتبر
ان التركيب مطلقا يستدعي الامكان ح ولهذا احتجوا بان
البساطة من لوازم الوجوب الذاتي واستبان منه ان امتناع
الجزء ولو بالذات انما يستلزم امتناع الكل بالغير لا بالذات
وان الموقوف على المح وان كان بالذات فح بالغير لا غير وان استحالة
اللازم انما يستلزم استحالة الملزوم مطلقا سواء كانت بالذات
او بالغير فعدم امكان اللازم بالذات لا يستلزم عدم امكان
الملزوم كذلك وايضا امكان الملزوم بالذات لا يستلزم
امكان اللازم كذلك وذلك لان عدم الواجب بالذات
لازم لعدم المعلول الاول مع ان الاول ممتنع بالذات والثاني
ممكن وقال المص في حاشية التجريد وههنا نكتة وهي ان امكان
الملزوم بدون امكان اللازم يستلزم امكان وجود الملزوم بدون
اللازم وهو ينافي الملازمة بينهما والحل ان امكان الملزوم انما
هو بالقياس الى ذاته وهو يستلزم امكان اللازم بالقياس اليه

Margin: لم يعتبر صح — لكنه صح — نحو صح

اعني ذات الملزوم لا امكانه بالقياس الى ذاته ولا يتوهم ان هذا
قول بالامكان بالغير فان ذلك ان يجعله الغير بحيث يستوي
نسبة ذاته الى الطرفين والمخفي فيه امكانه بالقياس الى الغير لا امكانه
في ذاته نسبة الغير وشتان ما بينهما اسمي كلامه وهذا وان كان
لا يخلو عن دقة خيال لكن ليس كما ينبغي به المقام ويكون على القلب الا فهام
ويسهل الانقياد بما يدل على ما اشرنا اليه ما ذكره شيخنا الرئيس في فصل
عكس الضرورية باب بعد ما بين وجها واشار الى ما فيه بقوله لكن ما
قاله الاخرون احسن وهو انه امكن ان يكون بعض ب ج كان
فرضه غير محال والكذب ان يكون كذبا والكذب الغير المحال لا يلزم
منه محال فان لازم ما ممكن ممكن فان الحج لا يكون البتة فما لا يكون
الا ويلزمه الحج لا يكون البتة وكيف يكون وانما يكون مع كون ما لا
يكون البتة فالكذب الغير الحج لا يلزمه الحج فاذا فرض بعض
ب ج فيلزم بعض ج ب كما علمت كذا ما غير مع الكيك فقد قلت با
الضرورة لا شيء من ج ب فكيف يكون بعض ج ب غير محال فهو
محال ولزم من قولنا بعض ب ج كذب محال على ان هذا له وجه
هو الاقرب عندي وهو انه نقول اذا جاز امكن شيء امكن لازمه
فاذا امكن ان تصدق المطلقة القابلة بعض ب ج امكن لازمها
ضرورة اي قولنا بعض ج ب وهذا اصح ما ينبغي ان نعم ووجه
التاييد والدلالة يظهر بادنى تلطف ولا تغفل عما يرد على ما
ستشير وما يمكن ان يوجه هذا ويمكن ان يقال ان كان الملزوم
ممكنا وقوعيا بان يقع في نفس الامر ولم يلزم منه الحج وهو عدم
الواجب تعالى بالذات مثلا فمن امكان الملزوم هذا
المعنى بدون امكان اللازم يلزم نفي الملازمة بينهما في الواقع

يتقوى صح

عندي صح

وهو محال وان كان الملزوم ممكنا ذاتيا لا وقوعيا بل كان محالا
بحسب نفس الامر لاستلزامه الحج لذاته مثل عدم الواجب تعالى وتقدس
ولا يلزم من امكان الملزوم هذا المعنى بدون امكان اللازم نفي الملازمة
بينهما في الواقع لان نفي نفي الملازمة بينهما بحسب الذات والمرتبة لا يستلزم نفي
وهذا ليس بظاهر ويظهر حقيقة الحال عند التامل الصادق وقال
بعض الفاطنين في كلام اهل النظر ان الامكان عبارة عن استواء
نسبة ذات الممكن الى طرفي الوجود والعدم وذلك الاستواء ان كان مستندا
الى الذات يكون امكانا ذاتيا واذا استند الى الغير يكون امكانا بالغير
وليس كذلك لانه لو كان ذات الممكن مقتضيا للاستواء يلزم ان لا يترجح
احد طرفيه ولو كان بالغير والا يلزم اجتماع المتنافيين اعني التساوي
والرجحان في محل واحد وذلك باطل ولو كان مستندين الى علتين او تخلف
مقتضى الذات عنه هف ايضا بل الحق كما سياتي ان الامكان عبارة
عن عدم اقتضاء الذات الوجود والعدم وهذا العدم اعني عدم
اقتضائه بهما ان كان مستندا الى الذات يكون امكانا بالذات
وان كان مستندا الى الغير يكون امكانا بالغير انتهى فيه ان هذا الكلام
انما يرد لو كان ذات الممكن مقتضيا للتساوي الطرفين اعني
الوجود والعدم في نفس الامر وليس كذلك اما اذا كان ذات
الممكن مقتضيا التساوي الطرفين بالنسبة الى الذات لا التساوي بهما في الواقع
فلا يلزم المحذور لان التساوي بالنسبة الى ذات الممكن لا يكون
منافيا للرجحان بحسب الواقع بل المنافي له هو التساوي في الواقع
ولا يقتضيه ذات الممكن حتى لزم المحذور ولازم معنى التساوي
بحسب الذات عدم الاقتضاء فلا تخبط بعد تحقيق المقام وقال
بعض الفضلاء على قول السلطان التجريد في هذا المقام وهو ان عدم

كلام الهم تبراي صح

الممكن صح

عدم المعلول ممكن لذاته ولازمه عدم الواجب لذاته اه في حاشية
التجريد في ذلك ان المعلول الاول ان اعتبر في نفسه فعدمه ممكن
ولا يستلزم عدم الواجب من هذه الحيثية وان اعتبر من حيث ان
وجوه واجب بالجملة فعدمه ممتنع بها ومستلزم لعدمها لكن ليس عدمه
ممكنا بالذات من هذه الحيثية حتى يلزم امكان لازمه اذ لا يلزم من امكان
العدم نظرا الى ذاته امكان العدم الممتنع بالغير ابدا بالنظر اليه ولا
يلزم من ذلك كونه واجبا لذاته وانما يلزم ان لو امتنع نسبة العدم اليه
لذاته تامل فانه حسن دقيق هذا واعترض المص في مرتبة الحد بدمه الحواشي
عليه وانا اقول في كلا الشقين بحث اما في الاول فلانا لا نسلم اذا اعتبر
في نفسه لا يستلزم عدمه عدم الواجب لان الامكان المراد بذلك ان العقل
اذا جرد النظر الى ذاته ولم يحضر معه غيره لم يجد فيه علاقة اللزوم فذلك
لا ينافي استلزام عدمه عدم الواجب بحسب نفس الامر بل هو باق لان معنى الا
ستلزام هو امتناع الانفكاك في التحقيق ولا شك ان المعلول ممتنع الا
نفكاك عن العلة الموجبة فامكان الملزوم وامتناع اللازم بحسب نفس الامر لا
يندفع بما ذكره وان اراد انه على هذا التقدير ليس مستلزما له في
نفس الامر فلا يخفى بطلانه لانه معلول له والمعلول مستلزم لعلته
قطعا واما في الثاني فلانا لا نسلم ان عدم المعلول ليس ممكنا با
لذات من هذه الحيثية وان الامتناع بالغير لا ينافي الامكان بالذات
ولا يلزم الانقلاب من الامكان الذاتي الى الامتناع الذاتي وهو ح
بديهي انتهى ويحتمل ان يكون هو ره الشبهة بحسب الطاعة لا له
وما ذكره بعض الفضلاء يمكن توجيهه بطريق المنع فمقابلة المنع
بالمنع خارج من العادة وايضا نحن اردنا انه على هذا التقدير
ليس مستلزما له في نفس الامر ودعوى بطلانه على ما ذكره ليس بصحيح

الرص

تسلم

لانا نقول مرادنا انه من هذه الحيثية ليس مستلزما له في نفس الامر اي
هذه الحيثية ليست سببا مستلزما للاستلزام فالمعنى انه بهذا الاعتبار يمكن
ان لا يكون ملزوما في نفس الامر بحسب هذا الاعتبار لا بان لم يجد له
علاقة اللزوم بل يجوز العقل انفكاكه في نفس الامر من هذه الحيثية
لان ذات المعتبر يمكن ان لا يكون ملزوما في نفس الامر بجميع الحسابات
وقوله لانه معلول والمعلول مستلزم لعلته قطعا لا يوجد ما يفيده
بل يؤيد ما ذكرناه كما لا يخفى ومما يؤيدنا ما ذكره شارح الاشراق بقوله
واما ان الممكن هو الذي لا يلزم من فرض عدمه محال وههنا اي
في المعلول الاول قد لزم فالجواب ان الممكن هو الذي لا يلزم من
فرض عدمه محال نظرا الى ذاته لا الى غيره وههنا انما لزم من كونه معلولا
مساويا للواجب وهو واضح انتهى وما ذكره بعض الفضلاء ماخوذ
من هذا بل هذا والقريب ما ذكرناه مذكور في بحث احكام التقابل
من التضايف واخذته منه وكذا في بحث الكلي والمعرف وغيرها
وايضا لا يخفى ما في قوله واما الثاني الخ ولا شك ان من هذه الحيثية
لا يثبت له الامكان الذاتي وعدم القطع في لا يستلزم الثبوت وعدمه
وما ذكره المص في جواب الشبهة من الامكان بالقياس الى الغير يؤيدنا
بادنى عناية ولا يخلو عن دقة وقوله ولا يلزم الانقلاب من الامكان
الذاتي الى الامتناع الذاتي فيه ما فيه وقال بعض الهند فقيرين مولانا
ابو الحسن الكاشي بعد ذكر التخصيصين لدفع النقض بالمركبات في الخ
كالمركب من النقيضين والتزام امكان تلك المركبات بالنظر الى ذواتها
ان في الجواس الاخيرين قد جاء ذلك بتخصيص مادة النقض بمركب
محتاج الى الاجزاء ممتنع في ذاته انتهى ويمكن ان ابقى ان هذا المركب
ليس محتاجا الى الاجزاء بحسب نفس الامر وان كان محتاجا الى الاجزاء

فالمعترض

العرض والتخصيص بالمركب المفتقر الى الاجزاء بحسب الواقع وح
يمنع افتقار تلك المركبات الى الاجزاء لمعنى انه كلما تحقق تحقق
اجزائها ذ لح حار ان يستلزم لح وايض قد حسبه على الثالث مدفوع
بان ماده النقض ليست متحققه ولا يتوهم من هذا في المركب الضدين
والنقيضين لان التحقق هاهنا بمعنى اخر لا بمعنى الوجود فافهم وتدبر
والله تعالى عالم بحقيقه الحال والمحتاج خصوصا الى
الممكن لح قيل لا بد ان يقيد بان الاحتياج الى امر لا يستند الا الى الذات
والا فلا تنافي الوجوب الذاتي اذ اعتبار الواسطه المستنده الى الذات
لذاتها لا يقدح في ذلك كما قد مر ايضا كلامه يدل على ان المحتاج الى الممكن
قطعا اولى بالامكان وفيه ما فيه يدبر واعلم ان هذا البرهان
مبني على ان علة الحدوث علة البقاء حتى يكون الممكنات موجودة
مجتمعة والا يجوز ان لا يكون الموثر المؤثر باقيا في آن تأثير المؤثر
في معلوله فلا يلزم اجتماع موثر المؤثر مع معلول المؤثر المتأخر
عن موثره وهكذا فلا يلزم اجتماع الممكنات الموجوده في الوجود تامل
هذا كلامه ويمكن ان يقال لا حاجة الى تقييد الاحتياج بما ذكره بل بعد
فرض عدم الواجب تعالى عن ذلك كان الاحتياج الى امر لا يستند الى الذات
والا لزم خلاف المفروض مع انه مطلوب والفرق بين التقييد وما
ذكرناه ظاهر وظني ان الاحتياج مطلقا ساقي مرتبه الوجوب الذاتي
والمتقدم على الواجب مطلقا واذا كان المتقدم امر المستند اليه
فبطلانه اظهر والواجب هو ما يصح له الوجود بالنظر الى ذاته مع قطع
النظر عن جميع الاعتبار والسيد الشريف وان جوز اعتبار الواسطه
المستنده الى الذات وانما يكون قادحا عنده لو لم يستند اليه والمراد
من عدم الالتفات الى الغير عدم الالتفات الى ما يكون الالتفات

الى الذات صح

قيل والعم

قادحا في كون الذات مبدا لاستحالة انفكاك الوجود لكن هذا الكلام
ليس بتحقيق والواجب ان يكون بهذا النحو الا ان يقال مراده انه يمكن
التقسيم بحيث كان مفهوم الواجب الخارج من التقسيم لما ذكره ولا يقدح اعتبار
الواسطه المستنده ومع هذا لا شك في استحالة هذا الواجب في الخارج فلا
مطلقا بان يكون الاحتياج واقعا في نفس الامر يستلزم الامكان والكلام في
الاحتياج الواقع ولا حاجة الى التقييد ويمكن توجيه كلامه قدس سره بما
قيل على ما اشار اليه فيما سبق وايضا ما يدل كلام المص عليه من ان الاحتياج
الى الممكن قطعا اولى بالامكان فيمكن ان يقال مراده ان الحكم والتصديق بالامكان
اظهر واولى لان امكانه اولى والفرق ظاهر ولا شك في اولوية الحكم ومما يؤيدنا
ما ذكره صاحب المحاكمات في قول المحقق الطوسي في شرحه للاشارات واصدق
العلوم لقوله فان قيل الصدق لا يقبل الاشتداد والضعف فان التصديق
ان وافق الواقع فهو صادق والا فكاذب فلا يستقيم قوله واصدق
العلوم فنقول المراد بين العلوم واظهرها صدقا فالشدة والضعف
ليس في نفس الصدق بل في حاله وهو الظهور وتاسيس لاصل المراد
ولتوجيه مثل هذه العبارة بما وجهنا ظاهر وما ذكره صاحب
المحاكمات فيما شرح اواخر النمط الرابع في توجيه كلام الامام
الرازي بقوله والحاصل ان كل محتاج الى الغير ممكن وانما
يكون كذلك لو كان ذلك الغير واجبا خارجا اما اذا كان من
اجزائه فلا يؤيد هذا لما شرناه لما سياتي عقيب هذا ولكن ان
نوجهه لانا نسلم ان الماهيه المركبه لاحتياجها الى اجزائها ممكنه وانما
يكون كذلك لو لم يكن اجزائها واجبه فانها اذا كانت واجبه وكان وجودها
لا يتوقف الا على اجزائها الخمس بالنظر الى ذاتها يستحق الوجود فهي واجبه
الوجود وهذا المنع وان كان ليس له صوره في ذاته لكن يؤيد التوجيه
ما اشرنا اليه في بيان كلام المص ويمكن اثبات اولوية الامكان ايضا

وافق م

فهي ص

والاعتبار في ان يكون الامكان مقولا بالتشكيك على انه لم يمكن ان يعالج
لتصحيح هذه العبارة بكونه مجرد تجويز هذا او ما يكون من قبيل الاحتمال
وما ذكره شيخنا الرئيس في الشفاء في فصل حد الممكن واعلم ان الا
مكان من المعاني التي تعرض للمقولات شتى فانما يعرض للكيف والكم
ولغير ذلك او هو يقع على امر بالتقدم والتاخر وهو كالوجود و
كالوحدة وما اشبه يويد ما اشرنا اليه فلا تغفل وما فهم من كلامه
ان البرهان مبني على ان يكون علة الحدوث الخ ماخوذ من كلام الامام
الرازي في شرح الاشارات قال في شرح هذا الدليل الذي
كلامنا فيه هذا الفصل موقوف على بيان ان السبب لا يجوز ان
يكون متقدما بالزمان على المسبب اذ لو جاز ذلك لما امتنع استناد
كل ممكن الى اخر قبله لا الى اول وذلك عندهم جائز اما اذا ثبت ان
السبب لا بد من وجوده مع المسبب فلو حصل اليه الكاتب للاسباب
والمسببات معا وكان البيان مستقيما لكن الشيخ تساهل فيه
ههنا اذ كان في عزمه ان يذكره في اول النمط الخامس انتهى والمحقق
الطوسي بعد نقل كلامه قال واقول على هذا الكلام مواخذة لفظية
وهو ان استناد الشيء الى ما قبله بالزمان مح لانه استناد الى معدوم
فالواجب ان يقال ان هذا البيان موقوف على بيان امتناع بقاء
المعلول بعد انعدام العلة بالزمان لان كل واحد من السلسلة
لو كان غير باق الا في زمانين يكون في احدهما معلولا لما يتقدم عليه
وفي الثاني علة لما يتاخر عنه لكان استناد كل ممكن الى اخر قبله لا الى اول
ومراد هذا الفاضل هو هذا المعنى تم كلامه وما ذكره صاحب القيل
محل مناقشة لانه يمكن ان يقال اذا لم يكن علة الحدوث علة البقاء لكن
يكون للبقاء علة اخرى يتم الكلام ويكون على ذلك التقدير جملة موجودة
فحق العبارة ليس ما ذكره بل حقها ما ذكره المحقق الطوسي او نحو هذا الكلام

موقوف

موقوف على ان علة الاحتياج الى الفاعل هي الامكان اما اذا كانت علة
الاحتياج الى الفاعل هي الحدوث فلا يتم الكلام ولا يلزم على هذا
التقدير وجود الجملة ويمكن اثباته مطلقا قطع النظر من ان يكون علة
الحدوث علة البقاء او يكون علة الاحتياج هي الامكان وقطع النظر
عن التوقف على امتناع بقاء المعلول بعد انعدام العلة لوجه دقيق
حكمي فاستمع فنقول اذا حصل الايجاد من العلة فيلزم اجتماع العلة
مع المعلول في آن الحدوث ولا شك فيه والا لزم ايجاد المعدوم
للموجود في زمان عدمه وهو بالبديهة بط فاذا اجتمعت العلة مع
المعلول في آن الحدوث فيلزم وجود المجموع الذي يتركب من الاثنين
في هذا الآن لا محالة ولهذا المجموع علة فيلزم وجودها معه ولا يكون العلة
نفسه ولا جزءه بناء على ما ذكر في اصل الدليل فيكون العلة خارجة
عنه ومعه في آن الحدوث وهذا المجموع ايضا حادث كما لا يخفى
وهكذا نقول فيلزم الدور او التسلسل وعلى كلا التقديرين ثبت المط
فعلة العلة وان لم يلزم اجتماعها مع المعلول لمعلولها لا في
الحدوث ولا في البقاء لكن يلزم اجتماع علة المجموع مع المجموع
في آن الحدوث وهكذا فافهم وهذا من خواص هذا التعليق
فانظمه في سلك نظائره قال المعترض على صاحب القيل اقول
لا توقف لهذا البرهان على وجود الممكنات مجتمعة بل يكفي اصل
وجودها ولو متفرقة لانا نقول اذا كان كل واحد من احاد
تلك السلسلة موجودا ولو في وقت ما يكون جميع تلك الاحاد
بحيث لا يشذ عنها شيء موجودا ولو متفرقة فيقول لا بد لتلك الا
فراد الموجودة من علة لانها موجودات ممكنة وكل موجود ممكن له
بل لبعض علة ايجاد ليس لتلك الافراد وجود لانها ليست مجتمعة
في الوجود فلا تحتاج الى علة بل لا وجود الا لكل واحد واحد لانا

نقول تلك الافراد وان لم يكن موجودة مجتمعة فلا شك في وجودها
متفرقة بمعنى لوجود كل واحد من احاد السلسلة في وقت غير
وقت وجود الاخر الا وجود تلك الاحاد متفرقة وهو بين ولا شك
ان جميع انحاء وجود الممكن موقوف على العلة فيكون وجود تلك
الاحاد على هذا النحو محتاجا الى العلة فيقول نقرر هذا البحث بوقف
على تحقيق وجود الاحاد المتفرقة فاعلم ان تصوير وجود الاحاد لمكن
ان يكون على وجهين احدهما ان هذا الواحد موجود في هذا الزمان
وذلك في ذلك وهكذا الثاني يكون المركب من الاحاد الذي هو
موجود اخر بعد ثبوت وجوده وكلاهما فيه موجودا في هذا الزمان
وذلك الزمان ولا نزاع في وجود الاحاد المتفرقة بهذا المعنى ولا شك
فيه وثبوتها بهذا المعنى لا يجدي نفعا كما لا يخفى وثانيهما ان الجملة
والمركب من الاحاد الذي هو بعد ثبوت الوجود موجود اخر موجود
في تلك الازمنة بان يكون احاده واجزائه متعاقبة في الوجود متفرقة
والنزاع فيه واثبات هذا يجدي نفعا والتحقيق عندي ان هذا المركب
ليس بموجود اصلا ولا وجود له في احد الازمنة وفي جميع الازمنة
ايضا كذلك وهذا حكم بديهي يظهر حقيقته عند اهل الذوق وينبئك
بيانا مبينا لصاحب الحال وان لم يفد في اسكات اهل الجدال فمن المركب
من الاجزاء موجود اذا كان وجود جزء من اجزائه في زمان ووجود
جزء اخر في زمان اخر وهكذا لا يبقى وجود الاجزاء معا فنحكم بوجود
الكل اما اذا وجد الجزء وعدم لم يبق مع وجود جزء اخر ففي زمان
وجود الجزء الاول ليس الكل موجودا وهكذا الثاني فلا يلزم
وجود الكل لا في زمان السابق ولا في زمان اللاحق ولا في زمانين
لان وجود الشيء في الزمانين لا يصح الا ان يكون موجودا في هذا
الزمان وذلك الزمان وليس فليس واما المنع بان يكون الممكن ان يكون وجود

في الزمانين بان يكون بعض اجزائه في بعض ذلك الزمان والبعض الاخر
في بعض اخر وان لم يجتمع اجزائه بل يعدم الجزء الاول فوجد الثاني
ومع هذا كان الكل موجودا فمن عناد فعهده الى الحد كى الصارب وهو النفس
المتخلي بين عين معي بما ذكرناه ولصدقه واما النائم والغافل فلا يجوع
معه على ان مرتبة البحث من جانب صاحب القبل منع ما ذكره هذا القائل
من وجود الاحاد المتفرقة ولم يلتفت الى تحقيقه ما خوذ من كلام القوم منهم
الامام الرازي والمص في بحث التطبيق قال المتكلمون ان الامور المتعاقبة
ضبطها الوجود الخارجي والمص في هذه الرسالة قال في بحث التطبيق وقد
قيل انها قد ضبطها الوجود الخارجي فيجري فيه التطبيق وقد يقال الا
ان السلسلة الغير المتناهية متصلة غير موجودة غايته الامر انها غير موجودة
في زمان واحد لكنها موجودة في جميع الازمنة المتعاقبة التي هي ازمنة
وجود جزء فعليك بالتامل الصادق انتهى ويمكن ان يكون امر التامل
اشارة الى ان هذا الوجود يكفي في التطبيق ام لا والى ان الوجود وجود الاجزاء
لهذا المعنى اي لو حد جزء وتقدم فوجد جزء وتقدم وهكذا الحكم بوجود
الكل ام لا كما هو التحقيق عندنا ويمكن ان يدعى وجود الاجزاء المتفرقة
الغير المجتمعة بان يكون هذا الواحد موجودا في هذا الزمان وذلك في
ذلك لا بان يكون الكل موجودا ووجود الاحاد والسلسلة بان ضبطها
الوجود الخارجي في جميع الازمنة يكفي في مرتبة التطبيق وان كان محل
مناقشة كما سبق ولا احتياج بوجود الكل اصلا كما ان في الاحاد
المجتمعة لا احتياج في جريان التطبيق الى وجود الكل المركب الذي هو
موجود اخر لكن في بحثنا هذا نوجد المركب الذي هو موجود اخر
وتركبه من هذه الاحاد لازم لا محالة ومدار البحث عليه كما لا يخفى وبقي
في هذا المقام شيء يعرف بالتامل الصادق لا نذكره اعتمادا على الاذكياء

وقول المعترض ولا شك ان جميع لحاظ وجود الممكن موقوف على العلة
فيكون وجود تلك الاحاد على هذا النحو محتاجا الى العلة الخ لا ينبغي
عليه ولا يروي غليلا ولا يجدي نفعا لان ما هو المطلوب لا يثبت بهذا ولا يلزم
وجود الكل حتى يطلب له علة على اي نحو وجود كان هذا
الواحد وذلك الواحد من غير وجود الكل في مرتبة الاجتماع
والتفرق لا يجدي نفعا كما لا يخفى على العارف على ما العود اذا يكفي
وجود الاحاد من غير وجود الكل فلا حاجة الى اثبات الكلي
وابطاله وفي قوله مناقشة اخرى نظر بادي توجيه وقيل حاصله
هو ان احتياج جميع السلسلة من حيث الجميع الى على ما يعقل
لو كان الجميع من حيث الجميع امكان ووجود غير امكانات الاجزاء
ووجود انما الامكان امكانه ووجوده عين امكانات الاجزاء ووجودها
فلا يعقل احتياج ذلك الجميع الى علة بل علل وجودات الاجزاء كافية
في وجوده ومن البين المعلوم ان امكانه ووجوده عين امكانات
الاجزاء ووجوداتها فان امكان مجموع زيد وعمرو ووجوده عين
امكانيهما ووجوديهما حتى اذا وجد زيد وعمرو والاتحاد في الخارج
مجموع وجودهما الى ايجاد غيرهما وقولكم انها ممكن مجرد عبارة بل
هي ممكنات تحقق كل منها علته فمن اين يلزم الافتقار الى علل
اخرى وهذا كالعشرة من الرجال لا يفتقر الى غير علل الاحاد وما
قيل جميع تلك العلل الموجدة التي هي علة موجدة للسلسلة باسرها
اما ان يكون عين السلسلة او داخلة فيها او خارجة عنها مبني
على توهم ان السلسلة موجود اخر ممكن يحتاج الى علل اخرى
هي جميع تلك العلل وليس كذلك بل ليس هناك الا ممكنات قد
احتاج كل منها الى علل وسابقا ان وجودات الاحاد غير حاجز

وجود

وجود كل منها كلام عن التحصيل خالٍ انتهى وهذا البحث هو الذي لخصناه
سابقا والمعترض ذكر حاصل بعض كلامه وقال اقول وفيه
نظر لان احتياج تلك السلسلة الى العلل سواء كان عين علل الاجزاء
او غيرها كان في المطالب على تقدير كونها عين علل الاجزاء ايضا
يجري الترديد الذي ذكره المستدرك من انها اما ان يكون نفس المجموع
او جزءه او امرا خارجا عنه وما ذكره في ابطال كل قسم وبالجملة على
السلسلة يتحصر في الاقسام العلية المذكورة حصرا عقليا والمستدرك
ابطل كل واحد منها بوجه الاختصاص له لعلية شيء دون شيء
فيعين العلل لا يضره اصلا ويحتمل ان يكون مراد صاحب القيل
ان السلسلة ليست محتاجة الى العلل لان الاحتياج فرع الامكان
وليس فليس والمراد لقوله لو كان للجميع امكان ووجود الخ ان
لا امكان المتصور في هذه السلسلة امكانات الاجزاء لا ان
السلسلة ممكن بامكانات الاجزاء فلزم الاحتياج فعلى هذا الممكن
للسلسلة على حتى يردد بين الاقسام الثلثة وبعض عباراته
داله على ما ذكرناه فان قلت فعلله فمن اين يلزم الافتقار الى علة
اخرى يدل على ان السلسلة معلولة غاية ما في الباب عليها علل الا
جزاء قلت لكن لو جيهه بان مراده لعدم الافتقار ان ليس
في هذه السلسلة سوى الاجزاء ممكنا ومعلولا حتى يلزم الا
فتقار الى علة اخرى وقيد اخرى لا يشعر بذلك لان تغاير المعلو
يدل على تغاير العليين ولو بالاعتبار وقوله وما قيل جميع
تلك العلل الموجدة الخ يؤيد تأييدا تاما واعلم ان هذا
البحث منسوب الى العلامة القوشجي وذكره في شرحه للتجريد
بمجمل ما ذكرناه واتفق المحرران على دفعه وحاصل بحثهما انه

لبين

لا يخفى كما ان الممكن الواحد يحتاج الى علة كذلك الممكنات
المتكثرة يحتاج الى علة لتكثره واحتياج الممكن الى السبب
لصفة الامكان لا لصفة الوحدة او الكثرة وان كل واحد
من الاحاد مغاير للسلسلة باسرها كيف والسلسلة باسرها
كثير جملة وداخل فيه كل واحد من الاحاد وليس كل واحد من
الاحاد كذلك فعدّ في الجملة مفتقرة الى علل هي مجموع علل الاحاد وهو
غير علة كل واحد منها كما ان الجملة غير كل واحد ونفي كون
الاحاد ممكنا واثبات انها ممكنات لا يقتضي الاستغناء عن
السبب مطلقا لعامة الامر ان يكون سببها جميع اسباب الاحاد
وح يقال جميع تلك الاسباب التي هي علي السلسلة اما عينها
او داخل فيها او خارج عنها وما قال ان وجودات الاحاد ليس
غير وجود كل منها وكلام بطلان مغايرة الجميع لكل واحد واحد
ظاهر لا يخفى كيف لا ووجود كل واحد منها جزء لوجودات الاحاد
باسرها وفيه نظر فتامل فيه حتى ينكشف لك حقيقة الحال
وقيل جوزوا حصول جميع العلوم النظرية بطريق اليه بدون
الانتهاء الى علم بديهي اذا كانت النفس قديمة بان يكون بعضها
مكتسبا من بعض الى غير النهاية بدون احتياج تلك العلوم النظرية
به الى ما يحصل ذلك الجميع ولم يجوزوا حصول تلك السلسلة
المركبة الحاصلة بعضها من بعض الى غير النهاية بدون احتياج
الى ما يحصل ذلك الجميع حصولا بل حكموا بانه لا بد من محصل
بعيد له الحصول ولا يكفي في حصول ذلك الجميع حصول بعضها
من بعض على الوجه المفروض مع عدم الفرق بين الجميعين
وملخصه ان كل واحد من هذين الجميعين مركب من امور غير

متناهية والحكم بان حصولات الامور الغير المتناهية كافية في حصول
احد مما الجميعين اعني جميع النظرية الغير المتناهية وغير كافية في حصول
الاخر الذي هو جميع الممكنات المتسلسلة الى غير النهاية تحكم بحت انتهى
ويمكن ان يقال لزم فيما نحن فيه وجود الجملة كما لا يخفى بخلاف العلوم
النظرية المتسلسلة لان تسلسلها بطريق المعدات ولا يلزم اجتماعها
فاذا كان كذلك فحصول كل واحد منها باخر لا يكفي في وجود
الجملة واحتياج الجملة الى العلل ويجري الترديد ويثبت المط وفي العلوم
متناهية والحكم بان حصولات الامور الغير المتناهية كافية في حصول
احد الجميعين اعني جميع النظرية الغير المتناهية وغير كافية في حصول
الاخر الذي هو جميع الممكنات المتسلسلة الى غير النهاية تحكم بحت انتهى
ويمكن ان يقال لزم فيما نحن فيه وجود الجملة كما لا يخفى بخلاف العلوم النظرية
المتسلسلة لان تسلسلها بطريق المعدات ولا يلزم اجتماعها فاذا كان
كذلك فحصول كل واحد منها باخر لا يكفي في وجود الجملة واحتياج
الجملة الى العلل ويجري الترديد ويثبت المط وفي العلوم المتسلسلة لا يلزم
وجود المجموع حتى يطلب له علة بحصول كل واحد منها باخر يكفي في هذه
السلسلة وما يقال من صاحب القيل وهو ان المفروض بان جميع الامور
المركبة من الممكنات المتسلسلة الى غير النهاية يجتمع في الوجود فيكون
ممكنا موجودا بناء على كون كل واحد منها موثرا كان فيما بعده سوى
المعلول الاخير فرضا فيطلب حينئذ الوجود بخلاف جميع العلوم
النظرية فانها غير مجتمعة في الوجود فلا يكون ذلك الجميع متصفا
بالوجود فلا يطلب كاسبا مفيدا لوجوده ايضا فالحكم بحت لا يخفى صحته
سوى قوله تحكم بحت وما ذكرناه سابقا منبه على هذا واجاب بعضهم
عن ايراده بان اللازم منه امكان اقامة الدليل على عدم كون الجميع

نظريه بحيث لا يتوقف على ابطال شي من الدور والسه كاثبات
الواجب وهذا لا ينافي تحقق طريق آخر يتوقف عليه كما فيما نحن
فيه والمراد في كتب المنطق هو هذا الطريق لا الطريق الاول وكلامهم
ههنا في الاول غاية ما في الباب يلزم بعدد الطرق فيه ايضا وعدم
تعرضهم للاول لاحد منها والامر في ذلك سهل وحاصل جوابه ان تجويزهم
حصول العلوم النظرية بطريق النظر بدون الانتهاء الى علم بديهي باعتبار
وعدم تجويزهم باعتبار آخر وهو التمكن لما ذكرها من بعض دلائلهم
لا يلزم ابطال هذا التجويز ولا يلزم من هذا وقوع التجويز مطلقا حتى يضرنا
لمعض واذا عرفت هذا فظهر ما في قول المعترض عليه وهو اقول وفيه
نظر لان حاصل كلام المعترض ليس الا ان القوم جوزوا حصول
المعلومات النظرية المتسلسلة على تقدير قدم النفس من غير حاجة
الى بديهي ولم يجوز المعلولات الغير المتناهية من غير حاجة
الى الواجب مع ان الدليل الذي يذكرونه في المعلولات جار في المعلومات
فاما ان يكون دليلهم هذا مدخولا او تجويزهم ذلك مردودا والجواب
بان غاية الامر ان يكون هذا دليلا آخر على ابطال حصول تلك المعلومات
اعتراف بانهم اخطأوا في ذلك التجويز والحق في الجواب منع تجويزهم
ذلك وما وقع في بعض عباراتهم من ان حصول المعلومات الغير
المتناهية المرتبة جائز على تقدير قدم النفس فمرادهم ليس الا ان ذلك
الحصول جائز عند العقل لا يبطله ما ذكروه في ابطال التسلسل لانه جائز بحسب نفس
[illegible] انتهى كلامه فنقول ليس دليلهم هذا مدخولا ولا تجويزهم ذلك
مردودا لان تجويزهم ذلك ان ما ذكروه في ابطال التسلسل على تقدير حدوث
النفس لا يدل على ابطال ما جوزوه ودليلهم هذا تام ويدل على ابطاله
ولا يلزم الاعتراف بانهم اخطأوا في ذلك التجويز كما لا يخفى ولا

ما في جوابه ومثل ما ذكره عن المحشي نرد عليه ايضا بادني عناية لانه اذا تم
الدليل ولاحظناه مع ملاحظته لا يجوز العقل حصول المعلومات الغير
المتناهية المترتبة فاما ان يكون دليلهم هذا مدخولا او تجويزهم ذلك
مردودا والجواب عنه هو الجواب عن جانب المحشي وهذا الجواب انما يصح
اذا رجعناه الى ما قلناه في توجيه جواب المحشي فتامل قال قدس
سره والاول باطل ضرورة وجوب تقدم العلة على المعلول وامتناع تقدم
الشيء على نفسه اقول ذكر في الحاشية لانه ابطلان هذا الشيء هو موقوف
على بطلان الدور وقد ذكر ان هذا الطريق لا يتوقف عليه لانا نقول يكفي
في بطلانه لزوم كون الشيء على نفسه وهو ليس بدور وذكر كونه علة لعلته وقع
تبرعا لا يتوقف البطلان عليه ولما وقع كذلك في كلام المتاخرين ونحن في هذا
الموضع بصدد تقرير كلامهم وتحريره لم يسقط بما شاء معهم فتامل
انتهى ويمكن تعلق هذه الحاشية لقوله فيما بعد واذا كان علة للكل
جزء فيكون ذلك الجزء علة لنفسه ولعلله وقوله وذكر كونه علة لعلله
قرينة على ذلك بل يجب تعلقه بما ذكرناه الا ان يتكلف تكلفا بعيدا وحاصل
كلامه ان الدور هو توقف الشيء على ما يتوقف عليه بمرتبة او بمراتب وعلية
الشيء لنفسه لا تلزم الدور مطلقا وقطع النظر عن ابطال الدور يلزم بطلان
هذا الشق وان كان ابطال علية الشيء لنفسه مستلزما لابطال الدور
بل ليس ان ابطال اللازم مستلزم لابطال الملزوم لكن لا يتوقف عليه وما ذكر
ان هذا الطريق لا يتوقف على ابطال الدور لان لا يلزم منه ابطال اللزوم
لازم ومن هذا يفهم جواب آخر لما ذكره بعض المحشين على المص سابقا
من عدم لزوم ابطال الدور توجيه بعيد لكن يرد عليه مناقشة وهي اي
من كلام المص في حاشيته على شرح الرسالة الشمسية يفهم ان توقف الشيء
على نفسه على نفسه دور وقال ولا تغير في الدوران يكون الموقوف

عليه غير الموقوف عليه بل هو اعم فتوجه دفعه انتهى ويمكن دفع هذا
بالوجهين يظهر بادنى توجه وعبارته الواقعة في الحاشية يدل على
احد الوجهين والوجه الاخر لا يخلو عن دفعه وان كان ظاهر قوله
وذكر كونه علة لعلله الى اخره يابى عنه فتامل ويمكن ان يقال كونه علة لعلله
محذور في نفسه قطع النظر عن ابطال الدور لان ابطال الدور نسبت لزوم
لعدم الشيء على نفسه لمرتبة او لمراتب وكونه علة لعلله قطع النظر عن
ذلك وان لم يلاحظ معه لعدم الشيء على نفسه ومما انسب معه ذلك ان العلية
والتوقف نسبة بعض المنتسبين وفي الشيء مع نفسه محال ذلك وهذا غير
لزوم لعدم الشيء على نفسه فان قلت احد المحالين اللازمين للدور وهو
تقدم الشيء على نفسه والمحال الاخر هو توقف الشيء على نفسه كما يفهم من
كلامهم وخرج السيد الشريف في حاشية المطالع بذلك قلت المراد بنسبة
العلية والتوقف بمعنى كون الشيء موقوفا عليه قطع النظر عن
التقدم وهو ليس من المحالين اللازمين للدور وان كان لازما للازمين
على ان المشهور في محذور الدور هو تقدم الشيء على نفسه حتى لفهم من
قولهم توقف الشيء على نفسه ايضا هذا كما لا يخفى على العارف ويمكن
ان توجه الوجه الاخر ويحتمل ان يقال ذكر كونه علة لعلله بواسطة
لزوم كون الشيء علة لنفسه مرة اخرى لان الجزء اذا كان علة النفس
يلزم منه علية الشيء لنفسه واذا كان علة لعلله يلزم علية الشيء
لنفسه ايضا لان علة العلة للشيء علة لذلك الشيء ومما ذكره الشيخ
في النجاة في تضاعيف تحرير مؤدى هذا الدليل قوله فان كان داخلا
فيها فيكون واحد منها واجب الوجود وكان كل واحد ممكن الوجود
هف واما ان يكون ممكن الوجود فيكون هو علة لوجود الجملة وعلة
على الوجود الاجزاء منها هو فهو علة لوجود نفسه وهذا مع انه محال

صح

صح فهو من وجه ما هو المط فان كل شيء يكون كافيا وان يوجد حتى
ذاته فهو واجب الوجود وكان ليس لواجب هف يمكن ان يبسط وجه
فتامل قال واستلزم لعدم علة الشيء على نفسه الخ قيل قد
يقال ان اراد لعدم الشيء على نفسه ذاتا واعتبارا معا فلزوم مم بناء على
جواز تغاير الاعتباري وان اراد لعدم الشيء على نفسه ذاتا فقط فاستلزامه
مسلم لجواز ان يكون شيء باعتبار علة لنفسه باعتبار اخر ولا يدل على ذلك من
دليل ويؤيده جواز كون الشيء علة لنفسه في الذهن باعتبارين كالاجمال و
التفصيل بين الحد والمحدود كما هو المشهور فان قيل يجوز ان يكون المراد
بالنفس فاليرد بما هو كذلك ذاتا واعتبارا فاللزوم وبطلان
اللازم كلاهما ظاهر قلنا ينقل الكلام ح الى ما ستذكره من ان الموجود الخارج
عن جميع الممكنات واجب لذاته لان الموجود الخارج عنها على ذلك التقدير
يحتمل ان يكون هو مجموع الممكنات باعتبار اخر وقد يجاب بان العلية
والمعلولية في الخارج لا يتصور ان يكون باعتبارين وان كانتا
الوجود
متصورتين باعتبار الوجود الذهني وبدعى البداهة في ذلك فتدبر انتهى
كلامه ويمكن ان يقال ان لعدم الشيء على نفسه مطلقا مح واعتبار الجهتين
اما على سبيل التقييد او على سبيل التقليل وعلى الاول فالمقدم هو المقيد بهذا
القيد والمؤخر هو المقيد بذلك القيد وهذا المركب غير ذلك المركب بالمفهوم
بل بالحقيقة لان التقييد او القيد الذي كان جزء لهذا ليس جزء لذلك
غاية الامر ان هذا المركب اعتباري والاعتباريات يمكن تخالفهما بالحقيقة
الاعتبارية اي بالذات بحسب الاعتبار والحاصل انه يلزم منه اختلاف
الاشخاص وعلى الثاني لا يمكن التقدم لانه يلزم منه اجتماع النقيضين
او ما يستلزمهما وهما التقدم والتاخر واجتماع المتقابلين مطلقا مح
وان على لا لعلس محلس وهذا الاخفاء فيه ويحتمل ان يقال من جانب

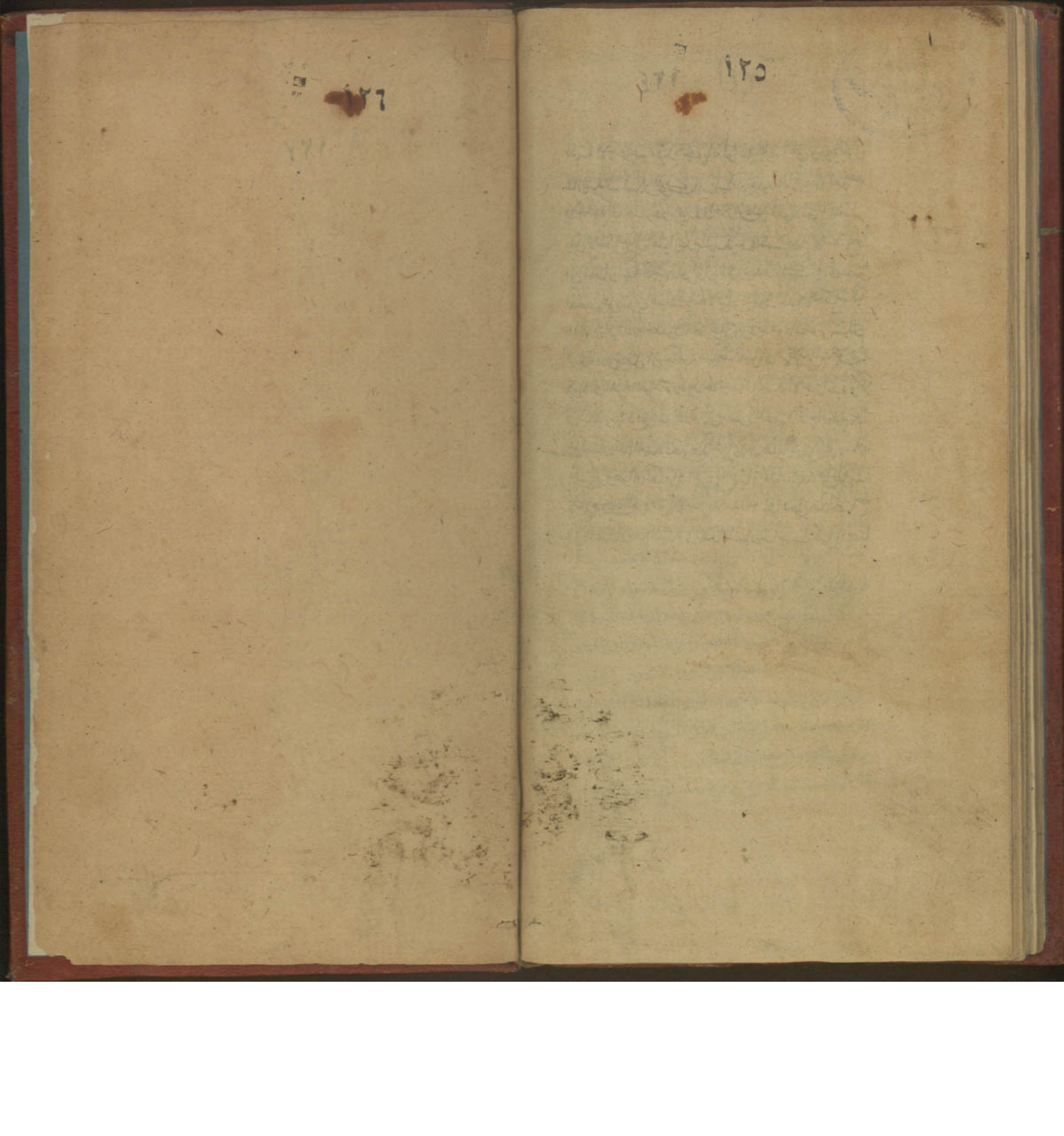
صاحب القيل اما يقل الكلام الى الخارج ويقول المجموع المركب باعتبار
علة لنفسه باعتبار آخر وذلك المعتبر غير هذا المعتبر كما اعترف فلا يلزم
ان يكون الخارج هو الواجب لان هذه العلية والمركب المعتبر ليست
اعتبارية محضة متطلب له علة الا انا نقول لها علة هكذا وهو والملك
لا يتوقف على بطلان الية لكن كلامنا فيما سالي بدفع هذا وما يؤيده
من جواز كون الشيء علة لنفسه في الذهن باعتبارين كالاجمال والتفصيل
بين الحد والمحدود يمكن توجيهه بان اعتبار التفصيل علة لاعتبار
الاجمال والمجموع علة المجموع وهذا يرجع الى عليه الاعتبار للاعتبار
لا ان الشيء علة لنفسه باعتبار ومعلول لها باعتبار وهذا وجداني
كونه وحق علة له وهكذا القول في الثاني ايضا والتمثيل الذي ذكره
لقوله لا يبرئ ليس موافقا لما نحن فيه ويمكن ان يحمل في عبارة المص
ايضا نفي العام واثبات الخاص سلم على وجه وعلى وجه اخر يلزم قصور
اخر يلزم قصور اخر ويظهر هذا بادني توجه قال قدس سره على
لنفسه ولعلله قيل اعلم ان كون الجزء علة لنفسه ولعلله يتضمن محالات
كثيرة ستة وغيرستة منها لعدم الشيء على نفسه لمرتبة واحدة ومنها
لعدم الشيء على نفسه بمرتبتين فصاعدا ومنها لعدم الشيء على نفسه لمرتبة
واحدة ولمرتبتين والمراتب ومنها كون الشيء علة قريبة وبعيدة معا
لنفسه ومنها كونه علة تامة وناقصة معا لنفسه ومنها الوارد العليتين
المستقلتين على معلول واحد شخصي واعترض عليه لقوله اقول هذه
المحذورات انما يلزم لو كان كل واحد من افراد السلسلة علة محتويا لما
بعده واما اذا كان كل واحد من افراد السلسلة شرطا لما بعده فلا نعم
يلزم من عليه الجزء لنفسه ولعلله لعدمه على نفسه لمراتب زايدة
على عدد الشرائط بواحد لا بعد المفروض في السلسلة هو ان كل سابق

علة مستقلة للاحقة او الكلام في العلة المستقلة فاذا لزم كون جزء من السلسلة
علة لنفسه ولعلله يلزم ما ذكره من المحذورات لانا نقول للمعترض ان يقول
وان كان المفروض اولا هو ان كل سابق علة مستقلة للاحقة لكن
بالبحث انكشف ان واحدا منها علة مستقلة والباقي شرائط ولا قصور فيه
انتهى وفيه ان هذه المحذورات سوى توارد العليتين المستقلتين
يلزم على تقدير شرطية كل واحد من افراد السلسلة لما بعده اما تقدم الشيء
على نفسه لمرتبة واحدة ولمرتبتين ولمراتب فظاهر لانه على تقدير علته
لنفسه لزم الاول وعلى تقدير علته لشرط الغريب لزم الثاني وهكذا وكل
واحد منها محذور واجتماعها محذور آخر واما كونه علة قريبة وبعيدة
فلانه اذا كان هذا الشيء علة تامة للكل لزم ان يكون علة لنفسه بلا واسطة
كما يظهر من سياق البحث وقول المص فلو لم يكن علة المجموع علة للكل جزء
لكان بعض اجزائه معللا لعلة اخرى لم يبدأ على جميع ذلك وهذا
وان كان مدخولا لكن مراد صاحب القيل لزوم هذه المحذورات
في هذه المرتبة كما لا يخفى ولا محذور فيه اصلا على زعمه فيلزم
ان يكون علة قريبة له ومن كونه لشرطه يلزم ان علته يكون علة بعيدة
وكذا يلزم كونه علة تامة وناقصة باعتبارين ولا يتوهم ان هذا الحكم
لان هذا التغاير الاعتباري لا يكفي في دفع المحذور كما لا يخفى
ويقول ايضا يلزم توارد العليتين المستقلتين وعلى تقدير عدم
الواجب يلزم الية في العلة المستقلة ولزوم هذا مع انه بين لا يخلو
عن دغدغة فما قال ان بالبحث انكشف ان واحدا منها علة مستقلة
لا يخفى ما فيه فتدبر قال قدس سره ان المجموع لشعرك قبل الوهم
انه كذلك ولا يناسبه قوله وما الاشياء التي لا مجموع له مناسب لهذا
انتهى فيه ان المنع الذي يفهم من التسليم لمن توارد احدلا والاحتفاء في

استغناء المجموع بالتناهي وقوله ما لا يتناهي لا مجموع مناسب لهذا الاستغناء
بحسب العرف وامثال ذلك كثير قال قدس سره بلا ملاحظة الهيئة
الاجتماعية قيل الاولى ان يقول بدون الهيئة الاجتماعية وكذا الحال
في النظير واعترض عليه لقوله اقول لا اولوية فيه اصلاً اذ لا يمكن ان
يناقش فيه بان المجموع بدون الهيئة لا يكون موجوداً اذ الهيئة
لازمة لكل المجموع فالصواب هذا وفيه انه ان اراد لقوله اذ الباطل
قوله اذ الهيئة لازمة لكل مجموع على تقدير التسليم لا يدل الا على ان كل
مجموع يلزمه الاتصاف بالهيئة كما في ساير اللوازم واما الحصول فقد
يكون وقد لا يكون وان اراد ان المجموع يلزمه الاتصاف بالهيئة
فمسلم فلا يلزم نفسه مما ذكرناه لان المراد ان المجموع موجود والهيئة
ليست لوجوده وما ذكره في مرتبة الايراد وهو قوله فلا لم اذ موجود
لعدم تحقق الجزء الصوري اعني الهيئة الاجتماعية قرينة على ذلك
وعلى تقدير ورود المناقشة بحسب الظاهر فقوله فالصواب ما قال
المص ليس بصواب لان كلامه يوهم ان المتعدد موجود بلا ملاحظة
الهيئة الاجتماعية يعني لا دخل في وجود المتعدد لملاحظة الهيئة
الاجتماعية ويحكم لوجود المتعدد من غير ان ملاحظة الهيئة و
هذا لا يلزم عدم وجود الهيئة الاجتماعية وان عدم الهيئة الا
جتماعية لا يضر في مقصودنا وهو وجود المتعدد والمص
ان عدم الهيئة الاجتماعية لا يلزم عدم المتعدد والمتعدد
موجود ونحن نقول لوجوده لا لوجود المتعدد مع الهيئة حتى
يلزم عدم الكل وما ذكره صاحب القيل السبب لدفع ايراد المعص
مما ذكره المص وان كان يرد عليه مناقشة بحسب الظاهر
فتامل قال قدس سره ولا حاجة في ذلك الي اعتبار

الهيئة الاجتماعية

الهيئة الاجتماعية قيل لا يخفى انه لو اعتبر الهيئة علي وجه يكون
عارضة لسلسلة التي كلامنا فيه ان عليه ماذا يتحصل ما هو المعص
ولا حاجة الي اعتبار عدم الهيئة واعترض عليه لقوله اقول المص لم
يقل بالاحتياج الي اعتبار عدم الهيئة بل قال بعدم الاحتياج
الي اعتبار الهيئة وبينهما فرقان فلا وجه لما ذكره اذ حصول
المعص على تقدير اعتبار الهيئة لا ينافي القول لعدم الاحتياج اليه
والمنافي عدم حصول المعص على تقدير عدمه وذلك غير مستلزم
لهذا السهو يحتمل ان يكون مراد صاحب القيل ان من كلامه السابق وهو
قوله ان المراد هو المتعدد بلا ملاحظة الهيئة الاجتماعية وكلا
في النظير في دفع السؤال يفهم ان حصول المعص واتمام الكلام يتوقف
علي اعتبار عدم الهيئة فعلى هذا يحمل كلامه هنا ايض علي ما فهم سابقا
فيجي وهو ان يكون مراد المحقق اعتبار عدم الهيئة علي الجزئية
لا علي طريق العروض كما شعر كلامه السابق فعلي هذا الجناح
الي اعتبار عدم الهيئة ولهذا السار صاحب القيل ايضاً

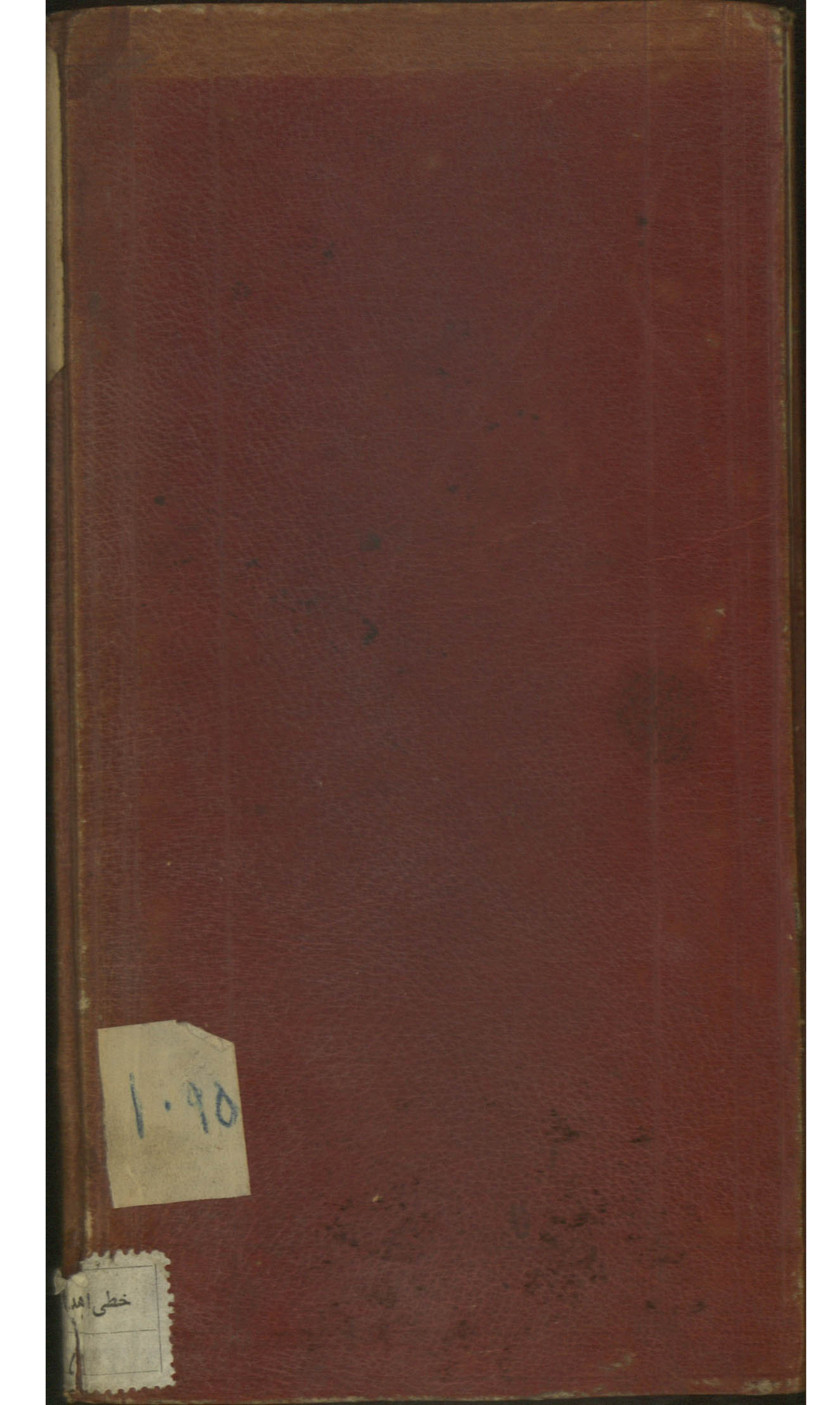




۱۲۸
۱۲۷







۱۰۹۵
خطی اهد